

کتابخانه مجلس شورای اسلامی

کتاب

مؤلف

مترجم

۲۳۷۴

شماره قفسه



جمهوری اسلامی ایران

شماره ثبت کتاب

۷۴۶۷

۱
۲
۳
۴
۵
۶
۷
۸
۹
۱۰
۱۱
۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰

دیوان

ادیب صاحب

۳۷۳۱

۳۱۴۸

۷۴۶۳۷

۳۰۰۰

س

فهرست



مجموع تو من است	بوی از حدیث می فرست
ز می گفت بر شمشیر	بهر سر که علم از دهن
روم و هر وقت وقت	بکی با حق از خبر است
ازین گوید باری	کتاب زنی و نیکو
کوش و دست از	بسیار از این است
روز و هر چه	تا از بسته و در
در هر وقت	و از این است
که از هر	اگر چه به
که تا در	بسیار است
بوی است	ز هر وقت
بهر چه	بهر وقت

سودت بخبر داد لیکت اول
تو نامه خوار بر حق صاحب خان
تو ملک تو کبر و زین حال
ز حشمت زین چنینان از کین
بدرق خطبه نام کسکه بر سینه
همیشه با بنود جرم و کس خرد کن
مباد از زخم بر پشت شکون
بماده بر کف جوب بکوت کل
در این قصه من ز فال مینماید هر چه زوم
تراز این مباد ریزد در در
رفت آن کف عشق زح آن کف نامه
اوسته در دست علم رکع نامه

ایده پیش

از دوره رفتم به همچون کف باد
از چشم من حال دور خیار شد
خوارم پس شراب وصال کنون ترا
کن بود طاعت ز یاد رو مرا
بر در پیش کون دل از کین رنج
مقهور در اول من کس که گشت
در کجا او نماند هر کس که صواب
خوارش ه آنکه ز بدل مینماید
شای که جان صاسه او با بر دور
ان کوه صحت و کوه فخر در جانب
از فضل او شاد در هر جا در صفت
در است در چه چهره من کف نامه
وزیر زلم خیال و خوش ریا رفته
حاصل از آن شراب سیر زخم نامه
انکون ز داشت کل و در دره
رفت از کف و خون دل کف نامه
موقوف عشق او من ز در دراز
و در نامه مدح با کس که شایسته رفته
در ریا در و کفن ز کله پشته رفته
از ضربت حوائث کتیر کف نامه
در بنده محنت آمد در در نام عارفانه
وز شیخ زوشی در هر دیار رفته

ال شستی است همیشه در نهاد تو
از سیم کین فضای به کفایت
ای آنکه دیدای کفایت سرور
کردون بچرخه تو پادار لغات
هرگز نیکس کس بصره تو لحظه
تو بر سر مشرور و خواه کفایت
باجه پشماری چشمه خضم را
بر نام و نامه بود هر چه بود کار
شادی که خضم تو از شیخ تیر تو
الکون تو آری نه بر اتم در
بگذر جان شمع و نور و جبین خفت

کردون ثابت است پریشانه
هر چه به نظر خوشی بخار ماند
از روی شمع تو در خطه ارماند
کثیر ریختن تو بی قسمت ارماند
خواهند عطفی تو در زمینها
در قفسه شد بر ایتام حفا
از این چه پیشتر غم شکار ماند
هر چه که در زمانه کس نامدار ماند
بچشمه لغیم جهان در حصار ماند
پیش از در روز خضم تر از روزگار
کز صفای دهر بهین یادگار ماند

بازمانده

تازیر کان دهر کو خورشید این
کافور همان رسم و رسمه یار ماند
از چه بیم ملک بمان پادار تو
کمر و کت تو این پادار پادار ماند
باز بهر ملک تو تازه که تا ابر

باغ و بهار و شمع تو پاسبان

جهان خطو بادش تو المظفر
که رایات اسلام از او نشو
سپهر اسلام از کس پیش
بنوازه از این مهربان
خداوندین و خداوند کس
خداوند فضل و خداوند کوه
ستوده باطن کنیده به نظر
همه نفس در این صفت
شده کس نفس معقب کرده
سپهر امارت یک نفس زمین
جهان سعادت و خفقان معطر

زاوه فاعل حرب و کتبی
که نام کثیر در این زمین
شده لعل ارث در روی او کن
که هم از کف بر او کشتید
نماند از یاد دست جویش
سینه نصرانی در او در
جهان کشت اما عدو بند کرد
کشیدی ز بند ظلم می لک
سپاهی بهت صحرا مواج دریا
به تیره همه فطرت استم
در ایوان یا جین غربت نقابیک

ز اخلاق او غیرت مسکن
مقامات مغشوب لم مشهور
شده تیر از غیرت رخ او غر
طغیان از سر او کشته مضمر
نه در کعبه لولونه در کوه کوه
سر سرتان جهان کشته افروز
ترا فرج کبیر غلامت می جا که
سوی قلعه دشمن ملک لشکر
کروای بگشت چه از عدو در
بخش همه در درت رسم حیدر
بمیدان شایان غیرت سر اسرار

که او کشته

که دقعه باشند سر در لیس
بخوانید در غیر از صف هیچ
کشت بوده اقبل در او همراه
شده همه مایمون از غیر بصورت
زوی بر حصار که چسب معوظم
بن خندق او رسیده هر کس
همه کشت آن فاعل و فاعلین
از اسب چهره صفت نهی که کشت
در انقوم به پاک طایر که بودی
که خطه بود کشت از او عیب
همه تن مش عایش سینه و شیخ

چه در عکس آیند که ز صغیر
به ای چه در عرض لازم رحمت
کشت بوده تا همه اهلان
ز که در کوه را نت که چون از
نماید بالانشانی معوق
سه باره دو کشته ز محار
همه کشت اطراف او منسج
بر او دیده بان حفته رفته چه صبر
فنا و بقا نزد ایشان بر
وطن حشته بر معوق در بر
همه سه سر افش در معوق

نه شود آن دل پس چه شود آن
حسد برده از وقت تو با
مور شرب مکن تا آن پس
چه دین از اعظام تو شد عین
سر زوز و ای کشیده بد جمله
ز نام تو کبر نه میت کبر نه
مانند در خواب غور انگه نفسی
هر از خیل خیل تو حسیه را
دماهی بر او دی از خصم
تا زنده خنک و بی زنده نیده
که فرم از ایش و بر کیش خور

نه سپیدان پس چه میان
خمن کشه از عهدش تا در صدم
چه در وصف حشمت بر عین
حجت مصفا بر ایشان گذر
چه در چشم نا محرابان آینه
چه در ایش شایسته طین الله و اکثر
که برورد در دین مقهور
همه از نیت نیت تو مضط
یک لحظه چون حیدر از خصم
بسی زنده شیخ و بد زنده حجر
کوزاری بچشمه بر لاری هم

آن ایش در

روایت بصورت نمندی در نیم
اگر که فو نعمت کت آلودن
و اگر کرد از عهد کنی تو رخ را
و اگر در صفتاع ترا کت منکر
کفایتش در فرغ و کت ز بر
بکمال حشمت در جردان به
چه بر کوه مایه موعده کفر نه
ز کار و ز مایه از کمر در آستان
و لیس بر است دانایان تو
نقیض شد چو شمشیر ز محنت کوشش
کجا کویا داشت در سر خود

لحج بر ایش در وقت سخن
از اسب شمشیر تو برد کیفه
بهر از سر شیخ تو موت را هم
علا ز یاد کشید از جناب منکر
که و ناله مایه این کت فرغ
که سازد مکن ملک را بار
نماند بر او آن موعده مقدر
مشهد است مشهور در بحر و در بر
که در این بود وقت کوشش فرود
که در پیش راست مایه محق
که در کجور استمان ز دهن بر سر

بک خطه قلع کشت از ملک
سرسر هم در دام این خطه پان
چه طریغ نمود از دیار تو دور
سری در آن کس از نگاه فرید
از این قشع خواهنه که حکم
ترا باد هر لحظه کسی بن سنان
بجز و چنین قشع گشت لایق
چه نردان ملک در فرس جلیس
ای می نمک دور و می گزین کن
پس ورتود در کتیر در خستی
للا تا بود در ملک شاه و زهره

و خطه کتیرت در دور است
مشت بر دار می کتیرت
بمرد دیار تو برکت یک
شی داشت او کس از نزه لایق
نبرگان ای قشع زور بخشه
که موغ نوری در سلام بر دور
بجز و چنین نام ز کتیرت در دور
توان از جهان فرس کتیرت
ای مال کتیرت و نهر محبت
که در در عقی نوبت در دور
للا تا بود در زهره کتیرت

لواک کتیرت

لواک کتیرت با در عقربان
ش تو زرافت کتیرت
ز تا نینه ایام و قبال کتیرت
ترا باد هر لحظه کتیرت

زهر محال ترا اف کتیرت
رح کتیرت در کتیرت
دل بر کتیرت و مقصود در کتیرت
عجل عود تو در کتیرت
زلف عود و کتیرت
ترا عود عود و کتیرت
عجل عود تو در کتیرت
زلف عود و کتیرت
ترا عود عود و کتیرت
عجل عود تو در کتیرت
زلف عود و کتیرت
ترا عود عود و کتیرت

لواک کتیرت

از شفا چیم سز در جملان لغت پیرا
ازین که زین امرت ل و معتاد
نیم که نیمه سز جوف و طب
خدا سز ای و جوف کسبی بود
هر قول خاور چون شود حاصل
ایرین ل عدل کمال در حشر
جمل دیره خوارزه که پیش
زمانه نرم شد از ل کفایت او
شده هر سز لفظ او متعونا
ز قهر و لطف سز ای سز و سز
سز سز تازن با صدف او ای کج

ز سز کوان سز ای کج
او سز سز غم سز سز ل و سز
لوی که عدل سز سز جوف
کن که این سز با و در سز
چو پاک در دم از سز سز
سز در سز و سز سز
پس غزدر درون زرد چه سز
چو که آهن فولاد در کف سز
شده طغی سز سز سز
ز لکن و سز سز سز سز
سز سز سز سز سز سز

در لفظ لری

در لفظ لری کج و سز
کیزه حضرت لای او عمل سز
حکم سز زور لک زور در و
هر ای کج سز ای کج سز
اگر سز سز سز سز سز
شده سز سز سز سز
زمانه را با راد از او صلا سز
ایا شده لوق و لوق سز
لوی کج سز و سز سز
با سز سز سز سز سز
حس سز سز سز سز سز

ره مصافقتی بر او سز
سز سز سز سز سز
در بر کردن سز سز
مگر سز لکف او که سز
بر او دست نامه لفظ و سز
شده سز سز سز سز
سز سز سز سز سز
ویا شده سز سز سز
لوی کج سز سز سز
با سز سز سز سز
عمل سز سز سز سز

ترتیب و حسن و مکارم مشهور
لوی غر تو بر تارک ملک مرفوع
ز بهر تقویت حق تر از ضابط
رجل را بر این موافق تونول
در الفق و فاق تو از ازل
برون رسیده از روی نرا کواکی
ز ستم نزه دل نور و تیر جگوش
غدا جود تو در دنجزده شیر نورا
گر کنده خدمت را کس غمه عدم
همیشه تا که سپهرت زرق را
بدر طبع جهان فرماید تو پرورد

ترتیب و حسن و مکارم مشهور
بط عمل تو در عرصه زمین
ز بهر ترتیب دین ترا قیوم وجود
امید را کجای مکارم تو دود
زمانه هم که چنین شرح رسد
جلال تو ز قیامت و جاه تو
بر پشت رسم جو سوس و پشت نام
جهان دون که ز ما در جبر انوار
بدر حقوق باشد دل کریم حقود
همیشه تا که خدایت خلق را محمود
بدر پشت هر بی غیر نبون تو

زبانیت ۹۶

زبانیت مجرم تو ما من لایف
لغفد فقها در جهان طریقت
چنان غایت مقصود از غنائت
غراب عار و نمود است در زانه مثل
عمودت با هر از غراب عار و نمود
ای سمن ساق ترک سیم غراب
وقت با ده کت با ده باره
عدت زرم را یکسده بی
ر لیر باشد از کف با ده
شاه عذار عیلا دولت حسین
شهر یار که از سیاست او
زبانیت خجابت تو خصره المنجود
من و کرام تو در جهان معقود
که بدل کرد در او پیش المنجود
شع از کف بنه قمع بردار
روز مهلت کند را بکنه از
والت نرم را یکسده بیار
خاصه بر شرح شه لیتیا
ان قور قدرت ملک ممتار
چون زرم شد همه بلاد و دیار

اگر مال و خزان کیتی
و کله کف سر ابر کس
هر معنی ملک و عدل کیتی
تا معنی فصل طعش و حب
سر کشان را بخبر و شین
ملک را نیت رمان درین
پاکش همس معول است
کمرانش فروز شده همس
خسروان را یکی به اوست معنی
نیت پانینه با نفس اموال
بازو عدل زوشده است قوی

نیت با جودت او سپار
نیت در پیش طبع او و نولار
ملک را به ز عدل او معیار
فضل را به ز طبع او معیار
خسروان را به نیتش اقرار
صدر را کعبه صف را لیکار
بارگاهش مجسم احسار
ماثرانش فروز شده شکار
سیلان را بجو اولت
نیت پوشیده بردش اسرار
بهر ظلم زوشده است نزار

بسم الله

هر معنی ملک او نیره جواد
احسان را حکم اوست میر
خسروان را کردی غنو
مالوای تو از حال هستی
بهم بران سن که مالوای روی
لشکر ز کشته قهر کت
همه را با رماح خطر شغل
باره در برش رخ عوالت
از نه سوره و ماژرکست جواد
که ترا بوده لب و خور در گوه
بیخ چوین آرتونده اش

هر معنی ملک او نیره جواد
احسان را با امر اوست میر
از پادین اهل محنت
مجمع کشته لشکر جواد
عج کشی مد جواد رضا
سپهی حاجت زهر خوار
همه را با بیوف نهدی کار
بیزه در دستش خیمین مار
کرده او در سپه کوف جواد
که ترا کشته خواهد در عمار
در شعوب قید کف

منظم کرده شرح در احوال
بام کردی قرار کرده از تو
چند بر دی بسوی چشمه تو راه
خواستی از موافقان صحبت
بر حصاری زد که باره او
حج او صحن اختر ثابت
شیر مردان از دل حصن بر تیر
همه که زمان شیر افکن
سخت دهنده حرب را بر
چو کشید به بصر از مومل
مشد است ای که به بصر کرده

مدرس کرده شرک را از
بم احوال دین گرفت حصار
تا بر آری از بهد شرک دما
ساحتی با اولفان مپگر
در عقو از ستاره در در عمار
بوم او بام کعبه دوار
شیر افلاک لکن سید
همه نیزه زمان مشع کداز
سخت منبند جنگ را مین
چون برایش زردی کداز
با نزل قضا اولو لاجر

دفتر در آن

و قوع خشی در آن بقعه
نه عجم زار رستم دست
کش تا مومن کفایت رساج
کند اهل ار شده ذم
اندر آن لحظه اش تغیت
همه کرد بر کهر بسوی مین
زاد کردی خود در جبهه
خودت از رخ بولک شکر
هر چه کینا که خصم تو بکنند
در کف سایه سن سعد
رو رو با کف ریار جمال

که چنان کس زار جنب
نه غیب زار حمید رکاب
کشت کردون زین صفی غبار
تیر اجل را شده بازار
نه بجوم کفایت رسیده شمار
باره ز بر کلهی بویب
معل کدر حرم زار جنب
گر چه خیزد ز تیغ زلف
رفت بهکان کی بر بوفار
زهره کردار و مشنر کردار
چشم او با شراب حقیقت

خسته جانها بغمزه عشار
تیره با طعشش مع کردون
در خور صد هزار ناز و عجب
کچن با ده و چش ساقه
مک همت و جوز یا صحبت
ابر که در قوسه عطر
کرت باه که نرویی خبر عهد
دل ده بر ستاره رین
پر خفا و هر و لغوش مشتم
هت با ضیح انیر هسیت
کال با کیریت پس سکر

سته ز لهما بظره طسار
خیره با جور شست فضا
وز در صد هزار بو و سکنار
حق عمر غیر در بگذار
ابچش عمر در غنیمت دور
بر سوا یله و بر نجات مبار
همه خبر بخشم مکر مات مکار
تن منه بر زنده غت در
چون چسوع در بخش مشمار
نیت با در لغو مر زان
وان یا نقد بیت پس مکار

بایلا

نام میلو طلب که کنج شمن
یک شبه که سیم صد خرم
مده نهو کسی که در پس او
تو که آبا و امهت جهان
با در خا اول اعدت
ایزوت با در حفظ و منصور
بهر در کنج شکیان صد بار
یک وعده که مال صد خورار
خیر گویند مردم احسار
عمور و سفیند همت چسار
از در لغوه ساقه آله و مار
در میان می و دف و خطار
یکت خواه تو در می غنچه
بکمال تو فله رایع لبت
لغت زین به مغز تومی
تو مت حیرت سر و غنچه
خور نایان که سفلان بچم
دل از صد تو در در نشاک کایر
لطفت غریه ماه مایر
کند پیش جلال تو غسرایر

هر روزی بر سر خندان و آقا
حسبک ساطع کله قی مهنه
به بس و غمه همچون شوشی
اگر یوم چه زر بخت کردی
تو ای موی کفار ز زور معنی
مقطرت علم از نسیمت
برای او همان ملک روشن
جناب فرخ او ز زراں
صفحه ۱۶ البته من یقیناری
خداوند تویر کند دل و دوش
جهان را آسمان افشاری

نه خفت همه و نه یار جگر
حقونینا طلوات کالجه
کجه و طره همچون صبح ویر
سز زیر لبه بر چون سیم
ایم مشکلی اگر چه مشک یک
مگر اخلاق خورشید کجای
پیر او درخت عدل یک
شده چون خط کعبه کرای
و عب ابه من کینه ای
امور دولت عین را تویر
زین را آفتاب اختراعی

همه بچگون غم

نه همچون راز و شعری و شیر
طفه با خوشه ای چون کی تو
فکرت کله تا صده الماعی
هر ایه را من و کمین

جهان پر بند دام حدیث
مراصل و امان زان بنه و در

ای ز بره استم هوش کار
مستور بود سبزه تو را جرم
پیش براق فتم تو هنگام
نقل عظمت رکنه یکبار
جسم ویت کعبه باشد زبیدی

بیا پس تو بر شد و کس کار
مخور به بنده تو را کان زور کار
سخت آردم مفر میباید
در ارم غم و کله صید ال
جسم عدوت جبهه بچکان زور کار

در قبه خصال تو کجول آید
ستیا کال خرج نمانده خود
از رخ صفت تو خورشید
اندک بر زبان تو کس
در خانه لغو و برفه
چیز نیست از خصال تو باز
که از کار هر یک از خود
ای طبع تو درایت کلین مشتری
انگس که در غیبه خصال تو
هر روز تو دیدم مسکین بر روی
که هر کشیده ضربت بر او

در عرصه کمال تو جوان روزگار
در جیب هر کس تو پستان روزگار
در رخ گونه کون من عریان روزگار
بهر بر پان تو پنهان روزگار
صورت خور عدوی تو بر خوان
کنده است از زینب تو فرمان روزگار
از شایسته غایت خلدل روزگار
دی طاعت تو آیت مکنان روزگار
شد این از زلفه طوفان روزگار
بودم کجوان حادثه مهان روزگار
که هر کشیده ضربت بر او

افغان با کوه

افغان من بود بر پیش من
در کسم از خجایت هر دم
با این همه چمن و کوهی است
در صند هر سال تا شیر افشان
از نظم فرخنده عد و ادب
اشاره ستاره که خون مغز
با این همه فضیلت که در کس
عجبی بود اگر بگدازد
روزی که سپهر تقوی مرا می
کردم بر آن صفت که باشد
تا هست از شرایع سامان گویم

کشند بر خفا من افغان روزگار
ریخ زردم از جهالت تو افغان روزگار
بر سینه علوم در ایوان روزگار
لع چمن بجز در کمان روزگار
در شرف من که کوه بدو افغان روزگار
و افغان من شود روزگار
باشم در ریخ در کف افغان روزگار
دین پر بهای قاع بر کفان روزگار
از سینه و به مصالح دیوان روزگار
پایه فرج و بس اعیان روزگار
تا هست از طابع شبان روزگار

باد با هر تو هم میشناسی
قسم عذرت محنت انواع هفتاد
این رفته در حقیقت و نفس انوئی

باد با کیم تو همسه فرمان زور کار
بخش و لیت لبت الوان زور کار
وان مانده در مغاره فرمان زور کار

در کین و عهده تو است لیت از
درست میگردد آن خود لیت از
بسیلان از راه جو دستگیر الوان
زیر این محنت تو هر کس تو دردم
برش چنان تو زنا بر عالم در تو
شروال از حشر تو در کین خیزد
یک ناله است از دل تو در تو

وی با هر تو نیز در احوال وقت
پای جباران در آورده نیت
فاضلان در سایه جبهه تو در الموم
زیر این است تو چرخ است در دم
در کف فرمان تو اعمال کثیر ز نام
صفه در از غایت در سایه تو در دم
یک ناله است در کف تو در وقت

بخوان

بخوان مصطفی انار و در ملک
پار در حلی است شیوه در صبا
یا بر دیگور خط حکم تو افلاک
در دل پاک تو انواع نهر را اختراع
سیر تو از زمین با چو جان از در
کشته از در حل و عقد تو لطف و انوار
که نمور در جهان از برک تو جهان
از حبه است تمام تو بود انوار
جبریه لطف و صورت سپار کرد در حق
لغو کای خیم خیل تو منصور
خبر بود از نه کرد در ارج و خیر از ملک

بخوان فضل کرد کار انعام زور
و در حلی است از ریت در صبا
یا نهد بر من ز راه امر تو انعام
ز کف از دل تو نام نهر را نقتام
غرم تو از زور و انعام از امر
اخترش بر تو کلفتی کرد و کفر غلام
با وجود کار مودرت بود تمام
هر مستی کان لطف در مملکت صواب المرام
که خیال شیخ تو بند شستی از امر
مستغرق کرد در حبه از ملک
بخوان بر این خیزد در ان شیخ زور تمام

برت طلبون خاں مع درازا ^{صبری}
در صبح زرم طبر کرده چشم حجب
کشته یازده ریح و کشته یازده
هکالت عیب نام تو چه لعلت
شرع از عتبت غایب نفس رو بر سخت
در امان و در امان کشته یازده
تا بگو خورشید در کفر خج تو بستم

وز بر خوردن خم شیخ را زنده کام
با سماع کوس که در کرم کام
کشته یازده نیوی کشته یازده
لطف است علم تو نازدا عقیم
شکر از عیب بر اضطراب و انعام
در اسلام از عیب تو چون در اسلام
لذت عیش افکار و دلی عمر کرام

صدر تو از حوادث خیر حق نشد
مع تو از غراب خیر حذر الدوام

از که زین اتفاق تو رسیده
چندین هزار کوه که او مادی
کوهر بر بکارم تو خوار می گشت
از غم تو گرفته خاست و کفر فست

اعلام از چاه

اعلام تو چهره زلفت کبود
هستی هزاره تم طلق تو حود
در زنده ز همت نام تو تو دم و کت
لوگت از بود در عین کوه عیش
انگله لطف است بود در حود
از دستش تو خالف زرم زرم
وز جانشش تو موافق زرم زرم
شاید ز عیب که نه کام که تو و فر
چشمه نورد تو چه نغمه زرم زرم
بر باد صحرست تو هم که شبنام
از جمله تازیان ترا وقت با

انار تو زلفه حلت زنده زلف
هستی هزاره تم طلق تو حود
در و لوله زلفه زرم تو نهد در
بیر از حال رفتی کشته یازده
و ای که زلف تو بود نه زرم زرم
بر سر خورد و بکارک در دل خورد
دچار بود به کشت و چه لعلت
در پیش او لیسط جهان فراع
در یاکله از ترچه کوش از لعلت
بر کوه باید است کس کس کس
حالت نهاده زین و کس کس

جاده بر هر حس که گرفته زین
ملک جهان بر تو در هر حرکت
ش با منم که لوی من تو زاده
بالای کوه فضل بر مستقر شده
لافت پاک باد که از علم با من
نه هر که چون من است بصورت خود
الکون که نو بهای خلع و بران در
بر زاری زینک علم ز دل خلق
تا هست محمود موقوف سمن
با در کج پیش ز یاد طفت
دین که نیک کاتب حق تو باشد

ملکی کن در تو جهان یک کج
بر خورسته ز غصه تو نامم هر حرکت
از این روزگار یکم زان نام و
بالای کوه را طلب هر طلب
کار کینه با ریا ز صد کلمه
فوق است در میان این دو سر
فرس نیست بر زدهای سفت
از دست قیل هر صافی بخور
تا هست هر چه هست و با دست
با در صبح قسم عدو ز نور زار
پای که هست را می صد بار کس

از این

کردنشان لشکر از عدالت ز قهر
ستاره کار بار کو کردن این کج

ای علم تو در این عالم داده
اسبب معیای باج کوی را
نصرت بر تو مقام حبه
در شرح مروت کف جو داد
از کسند سپه دار کردی
العیان شرف سحر بارگاه
قد تو عجب سپهر حبه
بر تپ سحاحات هفت کوش
از قدرت کور در رشت است
علم تو زین را قوام داده
طبع و دل تو از شرط ما داده
حالت بفق ز نام داده
چواری حلال و حرام داده
از عفاف تو دلو کردم داده
بر موجب طاعت پام داده
دست تو عطا بر غلام داده
رای تو بر استقام داده
در منبع دین هر رام داده

احباب اعدیت در جهالت
انرا بصف اخصاص برده
ای زنده پتلی و طغیان را
بجاده صفت کتوزین را
در معوله فسخ فی لغان را
دست همه کردن به بسته
از خونش خصم دادم و دود را
بمرقه مهینه ولایتش را
بر خوزه تراکات ملک رقصه
شد بر خوزه فریاده در شکستین
ای از لب چغره بهشت است

هم نصرت و هم از دزم در آورده
وین را بکف ان نظام در آورده
سندی بزبان حرام در آورده
از خرفه وزه فام در آورده
شع و سیه هر شام در آورده
با پی همه شیران برام در آورده
در دشت سران و طعم در آورده
دانه نمک غلام در آورده
والضا رتر ا بوم و بام در آورده
دل در بطنها رخ در آورده
انار بقر شام در آورده

الشرح علی

از شرح دلیل الخط سوادت
باز آید بوسه سری است
تیر همه شوق و غلب کرده
صفت همه روح و مریخ گفته
ای چه تو ما زار کشتی
از خنده احاطت همه کرده
من بر تو سلام است گفته
در زخم بر کس کی بوارت
در قلب من خون و مغز است
با خیل صب باهت بر شام
باری تو لب روی کلام و آلفت

خنده بوق و شام در آورده
و اعمال هر دی را نظام در آورده
روز بر همه خاص و عام در آورده
بخت همه صدم دادم در آورده
در منزل عصمت مقام در آورده
در غله با همه لذت صدم در آورده
چو تو جواب سلام در آورده
احوال مرا استیام در آورده
گفته بوق و عظم در آورده
نوبت سپاه ظلام در آورده
احباب ترا بار کام در آورده

احباب اعدیت و جهالت
 انرا بصف مختص برده
 ای زنده بچیل و طغیان را
 پیاده صفت کشور زین را
 در موکله فتح فی لغان را
 دست همه کردن به بسته
 از خونش خصم دلم و دلد
 بر قمه مهنه و لادیش را
 بر خوره تراکات ملک رفته
 شد بر خوره فرنگه در ترک مسکن
 ای ز لب مجرب بهت مست
 هم نصرت و هم اندام در آید
 وین را بکف انظام درده
 سندی بزناح کام در ده
 از بخر فروزه فام درده
 شیخ نو سیه هر شام درده
 پای همه شیران بر ام درده
 در دشت سر اس و طعم در ده
 در لنگه کمپ غلام درده
 در لفظ رتر ا بوم و بام در ده
 دل در بطعمه رخسار درده
 انار بقر شام درده

از شرح دل

از شرح دلیل الخطیعت
 باز آمده بوسه برای لبت
 تیر همه شوق و غم کرده
 صفت همه روح و روح گفته
 ای چه تو ما زار کشتی
 از غمده احسان جا می کرده
 من بر تو سلام است گفته
 در زخم بر لنگه کی بویست
 در قلب من خون و مغز
 با خیل صب بهت بهت بگو
 بادی تو لب روی کلام و آفت
 مرده بوق و شام درده
 و اعمال هر می را نظام درده
 روز بر همه فام و عام درده
 بخت همه هم مرام درده
 در منزل عصمت مقام درده
 در غمده با همه لذات هم در ده
 جو تو جواب سلام درده
 احوال مرا استیام درده
 کشف بوق و عظم درده
 نوبت سپه طلوع درده
 احباب ترا بار کام درده

ساقی نوایب می گفت در زرجم مصیبت مردم داده
در صبح در آنم موافقت را اقبال تو را بستم داده
بر رسم تو رسم ملکیت ازین

مؤثر بقی دوام داده

شادانیت و برتر از غیبت کند از صبح بوشش مردم در چشم بکنند
افکات در شب ترا در طربش ایام و شمشان ترا در غیبت کند
کتیر ز صفت تو بگویم محرمه گشت که در وفای زجه تو علم که بکنند
تو که بای محض و در دفتر حلال از صفت تو علقه که دور بکنند
مربح علمندان تو در هر وقت مصلح زرقه بلف تو بکنند
روشن شده در چشمم بر آن که در او که دور کرد بگو بگو تو بکنند
از صبح بگو بگو که در صبح تو بر کوهان قبه خضر ضعیف بکنند

بر کوهان قبه خضر

بر شمع عطف تو خط عکس کشید
از طمان صبحم چه عمل نمودی
اکس که پیش رخ تو آمد لمو که
اقبال تو بکنند عمو در زرقه
باشند شمش و محبت بهم سزا
که شب مستی عقوبت عمو می تو
شادانیت که با تو ایضا دست تو
در چشم سال و علقه که بگویم که هر روز
مس بگو بگو که هر روز در رخ بده تو
شادانیت که بر سینه عمو بگوین عین
عبدت محبت به که خصم تو بکنند
در طبعها تقی تو کم بر بکنند
وزج و این چه باک موسی علقه
خورد لقمه در دهن از آن بکنند
او باز دانه اکنون کورانی بکنند
از می فلک سزا کور سزا بکنند
خورد از پیش اش چشم خرم بکنند
در شادانیت عدل سبط تو بکنند
انعام تو بمنزل است که بکنند
کویا بر او سعادت تو بکنند
و نیز سزای که تو فرست بکنند
بر در زمین لغت از بر بکنند

ای بر حلق و تو تازه نشسته
از سلف نام زرش نام جهان نام
سایبان از کس و الدی کسایت
کسب در غیرین تا در هر کس
در سخن مہتت ہزاران در آن حرف
دانشی کو یاد کہ نہ بجای از علم
بنہ ہ بودن حد اللہی تر خیر مہ
نیت کمال کو بعد از تو از حد
از بر دستخام کلمہ ہن در تو
ضیح غیر از حد صرح فہ نیک ہر
سرت در شاہ تو مسالی نقش

مکتب از خرم تو نامہ از سلف ہر کس
کہ در درجہ سبک الودع با زار
فایغان را حضرت مہنوں کس
نصب کہ در ازلہ تو در ہر حرف
در سخن مہتت ہزاران ہر کس
و اسی کو یاد کہ دلہا انامہ از
دع کفین از سخن تر خیر مہ
نیت کمال کا بعد از تو از حد
کہ ہن ان رمانہ کوش کلمہ ہر
از کویہ ای دل ہزار ہزار
ہست از بد خان کو یاد در

از کسب سہ

از سبب شوق آفت و کہ در زخم
در درازنہ وقت کمال غیر تر از کلمہ
کلمہ ہن صبا از زہد و عود از سہ
از نیت کہ ز شہد کہ کس تو
ہست نامہ ہ در سخن امر مہ
قدر تو با آسمان ہجو شریا تا شری
ہم کہ ام کہ حد تو کا حکم کرد
آہ دللاف حکیم از نہد سہ از
از حراں در با حد و کمال و
ناظر از برتر از خشم خورشید چشم
سور در کماہ کسب کہ کرد و پلا نام

وز نیت علمای نام کرد و ہر کس
در در انواع کرم خص صلا کس
در خصال تو لطف یف در صبر
سر کشیدہ اشراخ کسب ہر
دانشت نامہ در زخم طم کہ کلمہ
در تو ما شہر ہنگون ز تو در با حد
مکش در جہ نامواع من ہر
تا بود فخر فقہ از منطق از مختلف
آسمان را با د با قدر تو اولان
خانہ جاہ تر از زرق کس
ہم ہر یاد در ہر ایام کسب کس

سه بارگاه و در میان آن
مانده از لقیف اجزای آن است

بنا و وقت بلغم خون نمی شود
خفته دل غم و در بخش کسی نغم
لیا شده بی بخش و نماند فراوان
رویم چه در آنچه سینه در چشم
نرم مغز و کنگ در هر چشم
ان طبع مهربان تو بر هر صفت
بار و قهر بهار روز این هر جوان بهار
ماه خجسته که در کتب نیز در آن
خویشته سروان ملک آن که نبرد آن

و زود من عشق تو افروان
کانه ز فراوان تو دل او خون
دل سقرار چون دل مجنون
سیم که از خسته است که پروان
ای بی بر فراوان قارون
نامه بان نزلیم تا چون
هر لحظه آیت طبع و کلام
از خاک ای کجای با کلام
در قاعده چه کفایت بیرون

شاهزاده

شاهزاده زود در هر بخش
رسن با صطیح چه در با می بود
ایام اهدایش و اوقات
در کج روی که روز عداقت
تا نیده لقا تو و وصل
در تو نماند نبره ز هر اهل
از با دلیله ز چه او طای عادی
ایام در لوم تو در دل
از کسکه با فضل بعد از
شاهزاده ای کجای با کلام
در قاعده چه کفایت بیرون

صحرای زریحانه چه چون
قدش با رفیع چه که هر
از دیش مبارک و معجز
از هر کس که جان تو
اقبال با لقا تو مقبول
لفظ در سینه تو که
او طای در شان تو که
اسلام را علوم تو فانی
صدر تو چمن رواق فلاح
مقهور کینه هر خس و هر
این شیر نیشد انقول

صحرای زریحانه چه چون
قدش با رفیع چه که هر
از دیش مبارک و معجز
از هر کس که جان تو
اقبال با لقا تو مقبول
لفظ در سینه تو که
او طای در شان تو که
اسلام را علوم تو فانی
صدر تو چمن رواق فلاح
مقهور کینه هر خس و هر
این شیر نیشد انقول

ارباب شاه بود نظرش بر کینه
 چشمم آسید ز رخسار فخرش بود
 ارباب حسین هم زمان که سبب
 چشمش این پیشش نامم نم بود
 تا بدقم بضع التماس بر آسمان
 سخن مجال بر صفتش نم بود
 در یور سر عدالت که خصم تو
 در خاک خنجم تو نم نم بود

اریادت تو هم جفا من
 کب ره که آشته و فای من
 از آینه من همه وفا تو
 و از آینه تو همه جفا من
 ای در طلب رضای تو جفا من
 هرگز نم طلب رضای من
 بر من دل مهر توست خیرت من
 در موافق عشق توست ای من
 بیگانه شه من در صبر و در شری
 تا عشق توست شای من
 بر دعوی عشق توست همواره
 چشمم ز دور من و کوی من

این
 این

هر خنده که پادشاه رخسارم
 عشق تو شد پادشاه من
 ای فخر لبش که کویا آینه را
 دل کشه مشتم هوای من
 ای که بغیر غرور دولت را
 لب است خوار در تقاضای من
 بمرقه عنان ملک تو من
 میوده را کاشکی من
 بر این صحنه را که نهانی شد
 از مرتبه در من قبای من
 نه سیر ستاره جگر کیم من
 نه گشت زمانه طر برای من
 گشته آتش عجز و عصبه من
 همگام مصافق تو تیار من
 سحر همه صفه را از آنرا از
 این نزه همه سحر از دای من
 سر باد و چه کند ناز کین
 این صخره همه کس نای من
 بر بایر آینه سلاطین
 در معرکه نیر جان ربار من
 صد علم بود گلین حدیث من
 صد کعب بود گلین عطر من

شومت و میرکت چو پس به هر دشمنی و دوست در لغت
خازم شهر نیوا سپهر ایلیه دانم همه خلق جز برای من

نار و زرقی حضرت ایمان

بس باد بصر من فدای من

ایرانه هر چه با تو را کج کنی
نار و زرقی بر رخ آثار است
معلوم شد غم که تو از نسل لوی
دین اگر بچو کند یا تو ای
باد و کس علی تو در فراغ
نار شده بسجده تو در فراغ
از بهت تو هوسه بر زمین
هر که زده آید چه تراست
بهداشت چه در تو از هر است
تو هر من لب است از در است
دانشه عقول جهان لغت
با بهت رفیع تو خیر است
جان لگو حشمت لگی که رحمت
ز حرمت تو ناصح تو بر لغت

دقت از یادگار

وقت است که زار زار گریه می
صد درکت ده که خجسته می
در هر دو کام حرم ترا بر سر
خضم لگو که در در سر تو در کت
پوشیده از کج روش تراست

باد چه شد عیش لگو ز شکوه تو
دور از تو هست عیش لگو ز خوشی

ای طغی لگو و بر توست ز
از ماه سادار افروخته کرده
کاش بر نفس تو ز میله که حشمت
ارکت لگو خرم سینه دل بوی
رغبت لگو غنیمت خست تو غول
دور و لگو در راه آخره تر مال
مشاطه بر تو ز میله که بود حورا
فدای عیش لگو با فربود خرم

دشمنیت

سبیل

در حق کینه قبضه پیرا و امتی
آورد که کمال لعل در حق تو دم
با دوزخ رکنیت روئی نمانده
ز پرت با صد لغت شده نهان
در حق عشق تو هر زور کی فتنه
با او نبود یارا با دفع جلا تو
شهر که بود در شش با مرتبه کمره ک
در کس می شد مال کمره رخنه
خورشید بود کویا همچون رخ تو
ای آنکه لعنت همه در قند از کفر
از رخ تو با زینت این سبطین عا

در حسن سر سجده دیر از سر
بنموده بر لب بوی سحر تو بر و چای
با لب سیریت لذت تو چه صبا
فوز کس خوارت صد فتنه سپه
در شهر ز بخت تو هر زور یکا غوغا
که لغت دین قی لفظ تو با در
ارادی که بود دشمن با مرتبه دریا
با شرفش همه اوج کلمات
آنکه که ز راهیت بر کس کمره کورا
وی آنکه مهر تو کلمه در هر خط
وز جلاک تو با زینت این سبطین عا

انوار کلامه علامه

از زور که طمعه ارد شده ان نفی
از کس همه پیرا حق کوه شو با کوه
افاق بود تا چون سینه نامون
از زور که کرد دمانه کس
با باقی ان عشق من موم کوه
از غوغای کینه نغمه طمعه ان
رخ تو بود تا از ان خصم تو خوش
از کس که بر کس تو را خصله هر خصم
ش با نبود هر کس در جلاک سر پا
از حکم تو بر کس کس را بخود بره
شمس تو بر سینه او اولاد تو زان کیم

وان تو کس که پیرا در سبطین
فوز خون طمعه و نه ان حق کوه
خورشید شود آتیره غول دیره
از کس که رسد کرد دمانه زین
وز بیم تو ان لحظه خون هر بود بر
فوز طبع کینه جولان کشید کوه
حکم تو بود نه ان کیم تو چون
وز بیم بر کس که هر تن هر
ایرا نبود هر کس در جلاک سر پا
وز زان تو بر کس کس را بخود بره
یک تو بود و ان کس که با هر صبا

رود بر تو نماز دهم چه لست هم نعمت
ای که می کشد بر آیه هر عقل
از تو رفیع تو هرگز نشوم بگو
از نظم بر و مفضل کس را نبود در حق
وارم بعد مفضل کس نفعش
از کم که بن کرد در کار کان سخن قلم
با قوت عین تو از کس نشوم جدا
از تو معجز تو هست مرا مکنو
احباب مرا در آرزوی سخن خردی
ز خط میانی کس بر او نشود کلام
ای که در طرف من او بر سر می

در طبع تو سازد هم عقرب و هم بس
وی چون کشد سر بایه هر دانا
در نظم عاقل تو هرگز نشوم همت
خبر فرزند کس را در نظم بر و مفضل
سپاس فرزند ایم از خط لطفی
در کم که خبر با مفضل کس را نبود در حق
با حمت عاقل تو از کس نشوم جدا
و از تو رفیع تو هرگز نشوم جدا
و عدای مرا سازد از کس نشود
از خبر زکی آه این کس که ملک میا
ریکود نسبی کس که صد کس فرود

کشته است زانم زاده

کشته است زانم زاده
تا کس نشود عاقل هرگز نشود خیره
با دادل به خواست مفضل کس را نبود در حق

فرخنده کن دایره در درات کتم تو

این ماه کرم روزی نعمت این دارا

هر چه خبر مشوق و مراد و کرامت
تو جز در انظار و با همه بر دم و کرم
که بود در سیمای یک که در کرم
گاه از لطف و گاه از عذر و گاه از
عافیت از کس تو هم میا
غمه در بر تو تو در کجای کس را

در شایسته ای شتی و در و در کل
با کس کجانی هرگز خیره نشود کلام
به اذن کس است خیره کجانی کلام

با غم جان بسکت عقل کرم
باده هزار لطف روحان کرم
سپاس از تو صد کس
هم سخنه هم سخن هم در عواض
به دلان از از کس تو در کس
در زده کس لطف تو در کس کلام

کس نیشم در جهان نگر نه بر دست
که مراد در غنای در قریب مگر کوفت
چرخ از دل کشتن اثر ما به نحو
ایجاد که بر افرویدن هم از بر دست
بر همدک خصم تو از کشتن زار شست
عشق و لطف به خود و در به نماند
با حیرت کسری در زمان نیش
هر که خواهد تا می برد و نماند نیش
خسرو است این جهان در دست همه
در روی سخنان کف نماند زار کف
خسرو آرزویم بر کم و کسر در کم

بر مهابت شری تیر و جان مگر کف
سست در سستی جنت ان پاد
مگر مکت از کف از دست نماند
موضع در میان بر سنان مگر کف
آسمان را از زور و شتاب نماند
مهر و کینت تا به کوفت نماند
فوزیامت کسری در زمان پاد
نخودش از غلاف تو کمان مگر کف
است حیرانی از آن امر خزان مگر کف
باده همچون شهاب آسمان مگر کف
از صفت و کت وین از لاف مگر کف

به نام جلال

مهر با نام جلالش در کف نماند
سعی و در تسبیحان و نر به کوفت
از رایجش به ازین و نر ای مگر کف
تا در نجات و جود علم از راه مگر کف
کف از کج کفش در میان مگر کف
کزدل و از کفش ای این و ان مگر کف
می چار و سپهان و نر نماند مگر کف
شرح اعراض و جواهر در میان مگر کف

باقی بر جویان مادی که ملت از قوی
از حرام تو بقهر جویان مگر کف

از صفای آرزو از زور و نر
از صفای نام که صفت و قیام
دیده از نر او طیف نر کف
از در این ماه که از غنای خدا نر کف
صد هزاران بود خیر نر کف
این همه شوی ای ماه که او نر کف
کشت که کف او قاعده نر کف
و نر این سال که بر خیر نر کف
چند از نر کف مگر کف نر کف

شادان افغان شادان است
کوشا که زین عقاب خردک
شع و شمع زنده فرو آرد شمع
راه خرد که وقت لبک انوار آید
بناظران و لبت به ارتو لب
ایرینه زرد و کفایت دید
تا فو صحت حاهر به زهر
باد و جنبه که تو زدن بقدر
ماه صمیم آمد زرد و عیب
بزرگه باد صوم تو و فرود
یکه بکشم و صوم و نماز و بخواه

وزوی عذر و کمر گیسوی
از در عقاب مرکب گوی
از فو که به شرح نایز آرد
لیس قمری که ز جیب مرکب
مسین مخالف تو نیارده عین
و آرد که از تو حارات ز فو
تا فو عقاب است منمان به آید
باد و پیش کف بود دریا بقدر
کوش همان نزاری است ز فو
که خیز تو سیرت از باران ز فو
یک که غدر باده و عیش و سرور

اکثری فرود

اکثری خشم و بوجو خشن کردم
بواج هر نفس از الطبع و زود
چنان غم در نظم دست بر سخن
چه در کشید از عرف از فضل
نور کوش فغین به لب صفت
ما که از شدت حب قوال بود
علا به لطف زرم نه در کف
شهر که حشمت او هر زمان
حسام او که در طوشه نشانی
چه لغت او لغت این نم که
همان که گوید گوید بقدر هر سال

که بر خزان قبل کا مران کردم
توقف نظم و که شرکا مران کردم
که در سبطه افق کا مران کردم
بعو که سپهر بر تمنان کردم
در لهر زدن که چه سوس همه زمان کردم
بقدر باشد سیماره هم قران کردم
ببجز بر در لبش بهمان کردم
که شرح از زبولوت کف بهمان کردم
که می زاریت معنی تر جان کردم
همی مران اف احوال جسم و جان کردم
پس از شع بر بهمان جوان کردم

چو گفت نصرت گفت که من سرور
دانا گشت و در سینه کعبه
شد گفتش که من کبر و مغر دارم
بجزه که که ای کاش نام این بود
زحل چه گوید که گفت باید
چه کمر نشسته بنوعی شتری گوید
همیشه گوید مرغ دارم ان بهمت
زردی را و شش او شمشیر گفت دارم نور
نشسته غمزه ای که است گوید از صدف
ای عطار گوید که گوید که خواهی
بجو گفت که گوید که برای نصرت او

بزمه خجرا و در انباشت کردم
چه بگفتند به پنجاه زمین کردم
چو مغر شدی در سینه انباشت کردم
که بار کبر خرا و در انباشت کردم
منش سگت و به در دیده بان
که که بود در حلال منم زبان کردم
که مرغ اور در درجه انباشت کردم
فوز این بود که می بر شمشیر کردم
که با مخالف شده تو خراشت کردم
من از عقوبت خورشید انباشت کردم
منم که گاه سپهر گاه چو نخل کردم

فدا ای پادشاه

خدا ای پادشاه شریف و من
چه سیرت تو بودم همه جانان
اگر چه سیده خرم شعر لاف زنی
چه من باشد هر کس سخن کلم بود
کجا در ان غم فخر در ان می طلبم
همه در لوفی ان است و سخن کردلو
در لودارم سگ سیتیم که بر هر در
حسد گوید مدحی بر بهر جایت
که فلان زمان خرا و خرا ایقان دارم
خدا ای پادشاه تو چه ای کمال و کفایت
سبا و سیرت ز زغال حسن و فیا

ای بی بیج تو در انباشت کردم
چه در تحت تو سیرت همه زبان کردم
نهان شود نصرت چه من عیان کردم
هر آنکه گوید در ولوی شمشیر کردم
که از غمت تو فخر خندان کردم
که در ستانه و حقیقت نام و نمان کردم
بگردد طالع کساره استخوان کردم
دایم جواب سبب سخن بر او کردی
بگردد مرغ خرا و خرا ایقان کردم
که من زمانم تو نامم چه جان کردم
که من بچی تو بر کام کام ان کردم

اعلام شرح بجزو اطراد اسب
خوار شده سرور ملک آنکه شرح
شاهی که هست خست او ملک شاه
اسلام در حیات او یافته است
امیرش رو داشته باقیم سر و
آنکه او به روز روز که هر یک
در عهد ملک او چه جهان دگر
قول چهره شده از او چه بسیار
شمیر او یک شعله زش نور است
چون غم او غمانی لوی کوشه
شاه با کعبه بر تبت جهاد

دست طفولیت شع خرد کن
صد حسرت آن نیا چون اول عهد
شاهی که هست عین او ملک امان
واقبال برشته او خست مغان
در بیم او شده عشق بر خواه پادشاه
در عهد هزار سال بخیر در کوه کان
که سر جوان بر دگر باره شرح
چون طغیان بر شده در آن شرح
از فغان خصم سر لاد همین دغان
با غم او بود طفولیت شرح مغان
ز می و هر چه هست تر کلام دل بر

بایان

بالسری چون که می شصت
هر یک نگاه و قوه که کوی بود
که روی از جمع شرح از مغان
نامول رهنما زده به پوشید برهن
تو در مصاف و نه و خاک مضافه
از شمشیر شرح تو سر و سر
ای شرح را به شرح تو کار را
خورشید و از خود را نام تو پرید
اعزاز اول تو در شومنه بود
از مایه نوال تو در لیش زمین
ای که صفت تو دولت دهر را

دال صف از قروان بر نام بود
هر یک نگاه علقه بادی بود در آن
بالای کوه سار به بالای مغان
که چون از کوه زده بر خاک مغان
شرح مفسر نام تو کوه در مغان
از نه و حش و طیر بران بود مغان
وی ملک آمدت به شرح تو
سیمغ و از علم از انصاف تو نال
ز آن شرح سرفشت و در آن بود
ز سر به جدول تو در لیش زمین
و کجا که درایت تو نصرت بود

شما چون که برت را فضل میباش
چونم رسید از دستم جهان گشت
مردم بعضی بودی عالم طلبت
بزرگم از خدای که ز این پس باشد
چون نیست خصم بر که کشم بی نام
و ایله روز نام خود را چه است کنم
از دست خست تو ام روز نام من
از نظم من بزیر خط یاد کار
ایم کاتب بنغم و هم شایع
درست طبع من که ز نادانی علم او
تو می پرستی از میان بر خدای

از جور صریح است مرد را بر مکران
کام رسید از دستم جهان گشت
بخشی بر کسی که ز فضلش بود دریا
با هم کس مخالفت از راه استخوان
چون نیست مرد ما که نیم تر در کمان
در موفی خصم است کشت استخوان
مشهور تر است از خود رسیدن
فرز من زنده به رفقه در کمان
ایم حجب نامم و هم حجب جان
از دستم است عده کثیره در کمان
جویند نام خویش ای ای اندر این

کلیله

کلیله آینه که از لیس اهل علم
در جمل روز منی که کزین بر صلفی
مردان کس است که حقیقت خویش
اینکه یقین بر سنسرت می باشد
و حافظ من و شما که ز کربک باک
تا چون غم نماند در روی خن
ملک تو باد حکم و غم تو با بیدار

خبری برت نام خردی حاصل
ملعون این شد و فخر دل از کمان
خود را عیانم و از آنکه فخر خدای
آه از خود سرا بر این طایفه عیان
ان که سفید را که چه موس بود نشان
تا چون یقین نماند در روی کمان
عیش تو باد خرم و طبع تو شادمان

دیوانه و در دشمن تو باد کسب

والکاه با دل سبک او غم کمران

ایران ای پادشاه و وزیر این شهریار
مسل و بشده بوزیر و روز بزم و روزگار
پادشاه کام یا شمشیر کامکار
بچ کلان را بگو و بسج میدان را بگوار

جسرخ را با بوسید چه خبری بزم
سروزان است الا طاعت تو رعنا
سال ماه از جان بول بر است
کشته اند مقامات تو در روز
مشمول صبا بر یفت بر این است
چند اوقات صحرای بر کوه بری
از فروغ شمع تو ایام نصر از فروغ
محببت این زخوشی تو از خیال
چون کیم در سرش بان حاتم مقام
چشم نصرت اگر کرد موکت تو تما
روزگار از ده لیل تو کلمه است

بگر از پای به جنبید چه نشینی مبار
صفه زان از استب الله خدمت تو
روزگار خویش مقصود کرده روزگار
فانزه با از کمالات تو طهارت افکار
مطلع از ای رفیق برندان و افکار
خبر حمت التلی هر کز نیم احوار
وز لقا فکالت تو احوال و لقا
مخفی لولا از نیم عهد تو اندر کی
چون لقا در دل کردان شکر
کوشش که فرج زان فعل هر کتب کو تو
آسمان از زخم شمع تو کشفه است

یار بلیه

یار بلیه بلیه کافر در
از غلو که کوهها و از زنب عله با
غدا با کشته در نفس کسکشان منزه
عصه با من شده روش کوه
تو کجرب از خبر مید بگرداری
از نه اندر کارزار در عثمان شرح
تو چه صریح کاهک را از صمیم موک
رفته و کرده بقهر اولاد فیت با
آهه کوی تو سفت با کام دل
طعن سببش را بود بر الملک تو
خبر و احباب تو اندر ضلالت و در

شیخ تو جان که در خلو فریضه لایق در
آسمان در اضطراب و احوال در
کوهها کشته بر ستم مکنان منزه
چهره که در ن شده تیره چو با غول
ارکف میمون تو شوی بان لقا
کشته اندر کارزار در سخن تو کار
وز عدوی تو بر آورده مدار بود
خو حسین با بر که کرد چمن و شری در
بمن کفر بر غنی لیر که ن بریا
عالم در سببش و کثوری در شطرا
هست کرد در تو برو فی ضایر کوه کا

سلاح

نیت خیر علم روز و شب عالم هیچ
مال و موی خواهر آوردن تراست
تا نباشد در دنیا جسم سهیل
باد غم تا غیب خون از در هر
ناصح ملک تو بهر تازه رو و دانا

نیت خیر عدل دل و دست هیچ کار
همت تو یکنه بر ملک عالم حقیقا
تا نباشد در دنیا فصل خزان
باد بخت و خفت کوه کوه
عاصه جاده تو باد تیره روز و

بای در دامن کشیده نظم زار زلف تو
دامن عدالت گرفته دست کفیر استوار

ای ز ملک تو نیت ایام
سینه وصل و عقد تو دوران
دل پاک تو جمع دانش
عقل با قوت ز نای تو

وی ز شیخ تو نصرت ایام
سخنه ابرو نهی تو ایام
کف اهل تو منبع انعام
فصل مبدایش از کای تو خام

با در اول عالم
عزیزش

با در اول غم تو جنبش
جسم افلاک و ذرات تو
مهر کلاه و کین مجلس تو
میش بود تو وقت حیدر
میش غم تو ز نور کوشید
زیره کمر طبع او طرف ایام
ماه کمر صدم از دسیر آید
چون هکسرم بر آید
سخ در ارتط خوردن خون
بجو دسپای از خورشید شود
چهره خود بکش همب ید

با در اول خدم تو آرام
ناقص و ناقص مقام تمام
واجب و واجب حرام حرام
منفلس و مدخلف و بحر و غمام
قاصد و غصه ز مرغ و حرام
نکته خرم یا ز برم تو حرام
نهند خرم بوفی کام تو کام
زور و حجب از بد حسن کام
در کف بردلان کن کام
روی کوهن از کوهن کام
اصل از سینه ما آینه کام

مرک از بر صید کردن جان
تیغ چون صبح تو در ز غمت
صخر بود در آن مقام مهیب
آرد از لوف مرگ چنگ تو
ای ترا دهر کامکار مطیع
چشمه خور با خنده جویک
گرمت ز زر ز توت وجه
نیت از بیم تو با نیر لفسر
ای تو در یاد برب چون
چون سپهر است ملک این صحر
روضه خست است مجلس تو

بکش در زلف سحره ورم
صبح از غری دین کند چو شام
سازد از صخر مکتب میام
سورجان غافلان میفام
وی تر از خیر سرفروز و غلام
روشن خورده از در تو ورم
مملکت ز زر بر توت نظام
لفظها را قرار در درام
از زر زلف طه کرده مقام
چشمه خورم از این محبت حیم
چشمه کوشش است جام مدرام

از با استماع رعد و سحر

از با استماع رعد و سحر
هزار مایه رسیده از کف تو
سروران وجه تو شریف
شهر بار زمانه میگذرد
دلوشن تو از جهان طرب
تا بود در حال حسرت
بخت پرورد تو با دست در

خفت ز کوشش شسته بخت از دام
مدد گدازمت بخاص و بعام
مهر آن روز جاه تو را کرام
بگذر و بگذران زمانه بکام
که جهان بر کسی نماند مدرام
تا بود در جهان صیفا و ظلام
ملک را در کف تو با د زمان

دلوه بر عتیر زمان گشت
حالت کتک است بدوام

ای ملک شای صدر تو کار
تیر غمت ز مهر دیده سپر
وی حکمت را میوای قدر تو کار
شیخ خدمت ز راه دیده سپر

و اتر صبح
البت
نصیح

تجسس بود در بردی از میان پنهان
تجسس است در است تو خانه جان
تجسس کن به یوری تو مهر جان ما سپر
تجسس کن صبح بدخواره در چشم تو شام
تجسس المظرف عدلت آفتاب است از آن
تجسس از تو بیمار ظلم در در در
تجسس غرور زین تو نه بود
تجسس در کل شهرم مانع میکل تو
تجسس با یوری تو کفر باشد دین
تجسس ان گنه گشش تو بار سدا
تجسس است استایت زمانه را عدل

کل در در زار کس را
کس با فصاحت تو شایع
با بود تو مهر کان چه بهار
کل به کوز افکار تو خن را
طبع از لطف هم از زار
وز تو عدل در ملک است
دیده عقده سرشته دیدار
سایه ماه چرخ المین و لا
باز خوار تو فرخ باشد عار
که گنه گشش تو بادیا
لیت و گشت نه را عدل

کس در در

کس در درت حرا ان
سخن تو است چو افش آب نور
ملک افزون از تو نه از کس
صیخ و بهر استی از انک
بلکه از بوت صیخ را مکتب
های ز راه ناورد کاش
که تو چرخ عد و چهرات کون
چون خصمت چه در تو است
چون تو در زور و شک کنی پیدا
شام کرده چرخ زرد پس
دست بر کسکه بعضی سبر

ایهام
مزداد زمانه از لعل
ای ملک تو کبر و لغزش در
نیر به چهره مردم مدار
بلکه از بوت ماه از لعل
چرخ از صیخ شکسته زلف
ور تو های عد و چهرات نزل
آن تو کس ان خصمت در
چون تو در زور و شک کنی پیدا
صبح کرده چرخ تیره غار
بسی و وفا و عدل و وقار

ثلث الضوئ
 جوت از مهر و لطف با
 حو القبح
 نه از مجتهد شود
 حو المبيع
 باغ عذرت که تازه باد
 صفت شفق
 زور کوشش که زیر ران آری
 سبع المتوار
 سرکش جهان حادثه وزر
 سبع المتوار
 در کودت دوان نود پیش
 سبع المطرف
 اوردت فرسخ در فغان مفضل
 الخو المتوسط
 یک لطف تو ای همایون با
 مغلوب العقب
 رش قدرت بر دسیخ و کرم
 مغرب الكل
 گرم کرد ز تاب دل بیکن
 مغرب الملح
 کج دولت دم کوارش حکمت

برت از بار و حق از ملک
 آنجا ز بسجی به و بیکر
 چشم به دور رفعت بیار
 ان فضا پسر قدر مپا
 اخراش سپهر ایند دور
 برو جوت او ان گنند شار
 دهرت کوه بر فرار قله
 بلطف در سر آوز نه کجا
 شکر فتح کند بلاد و دیار
 مرگ دارد کجاست لوفار
 رای لغت در رحمت بار

اول قلمی بیاری

ایش حکمت و بیاری ت
 کار عمل تو ملک در کاش
 به لب تو جو خورده ماین
 حضم تیار دولت کوشه
 از زمانه که باز ز کجشی
 مسکنه آری بر ج دام عدو
 نارد از خدمت نوردن
 دشمن را باوری و ضامن
 قدم و کینت بیاد داده چو
 ای کوفراه دولت تو عزیز
 هر که ز نهاد خدای عدل نوشته

تو قوی را کجک در شمار قلب الموی
 عدل را خود خدایان بشکله بو انجی
 شد عین زمانه بزایار نوع الیث
 خصم منو تر است در تیار نوع الیث
 زیش در بر آید باشد نوع الیث
 کس نبره است بر ج دام کله نوع الیث
 کرده کج فیش بر شیخ چو مار نوع الیث
 تا قضا بای بد کند دوار نوع الیث
 لطف مهترت بشکله چو مار المستفاد
 وی نزارش زور کار تو خوار اغتبات
 سپارش با لم نو خوار ایفت

تغییر وضع گاه زهره بنزه بر مانی
ای شده قزوه وضع برت
ارسل این باشد اخصم اش نو
ارسل این کوهی زمین از بلای خوف
چپان هر وقت او نزدیک
مقام او هر چه عقل را بخت
دل کس لیک باشد چون
سرخ او نزد بر دلان حمت
چون بد خویش غنا خوش کن
انم پیش هم لهور حمت کش
نوع در وی شمع موسیقی

چون کفر عزم زرم در یک
وی شده کوه صفا کبار
ورچه من در اولک محمود
کونش فارغ از صداع حصار
حبت انباج و فضل او بسیار
هت او هر چه عقل را بشاید
خوش که ز لیک رو در کار که ار
خوار او پیش زیر کان در شور
چون قضا ره نورد و به سبب
اشش آنچه آبشش کوار
ناله در وی نوای موسیقار

علی باطری

عشق اصحا ترک عیش
خاصه عشق که در عیش
شام از این عزاله نپوشه
از دم بویش سرد قرار
زار و زردم زرد و جوی
نی تعتم کجیف کش زغم
چهره روش ج زور من
سوحش در آرام چه میگیریم
دل شده هم نیرم از روی
موج خون دل وجوده من
غمزه نوع ان صنم بک در

عقل عکین بود در ان غموز
مدحت شاه میکند مکرار
این نوا این غزل نامه زار
سهرم کیش سرد حصار
در دل روی زرد دارد زار
کل چشم تابه کرد کنار
زیر لعلش نهفت در شب
کم تو قشش لهند انار
سر شده هم نیرم از روی
بر دریا و ابر در مقدر
سین ام چشم خون زار

خاقانی

المقطع

الموصل

مجرد

مطلع

المقط

اقطاع

تجمل القرب یارب ان کزست یا چه
 سوال و جواب کتم از جان یعنی بزارم
 توشیح دولت سر زش که با زش
 تفتن وصل خواهم زانم ایله کس
 اعراق الضم و انما زلس صفاته در او
 بخش لفظ عاشق است من
 با صبح است بونی لفتش با
 بر خطش از عارف او
 جمع و تفوق من نور لیل از کون ایم
 صبح و غم غم جز مرا چه خبر کند
 صبح و الغم با بخت هم در آن است لیش

یارب ان بوسنت یا قلنا
 کت عاشق زبون بود بزار
 دشمن ان بد که فخر باشد بار
 در ایگان زخ مگر نام یار
 زار من در خوش شود دیوار
 لاجرم هم نشنست قرار
 بنویس با صبح عنبر بار
 این تا مات و ان تا کلن
 نیک او پر کل است فر فر
 دیده را آب و سینه زار لقا
 این باب ان بگوید شهورا

ابن ابی اسیر

آب این تیره آب ان روشن
 خورد و خورد دم یعنی از کلام
 او مرا خون من و در اندوه
 جگر و صحن و چه ده من
 هم نفی حشر هم نفی رنجور
 مویم از غم نغمه کشت چه شیر
 این عکس لاکشیده خصب
 غم دل کبر است با زارم
 شه غزل از سنان تیغوش
 خرمش او در صبح را بسوزن
 جایی در کرمیانه در است

این که کبره ان که کبش ر منه
 هست هستم بهر او حباب لغیر جی
 از زمینش از زمین از او عموا منه
 در غم عشق ان است فر فر لغیر خفی
 هم کون عرق هم غم غم لغیر منه
 دل ز محنت سیه کت غم لغیر کلام الج
 ان ز راه جفا کوفه غم لغیر منه
 مرغ شه بر کشایم با زار حسن الخش
 هست از در شا خصم شمار تم نزل
 غمش افکنده فان را بکلا ابراع
 از چه غیر است دست او در مار تعجب

خس العلیل رغنم دریا که بخار مسوزد
 تردا لکس چه لغارت پیش او چو لغارت
 مکره جره جره دم برابر زور
 منه کشت از آن جره جره جره
 خمر و با زمانه در حبسکم
 چه بود که لک تو بردارد
 تا عین است مهر او تابش

او کت مال بر جهان رخسار
 چه صفت پیش او چو لکسار
 دجود دجود کت نیرم عقار
 بر دازان دجود دجود لکسار
 که نغم میگردم هموار
 از میان من و زمانه لغار
 تا نمان است صرخ در پرگار

روز و شب خرمی مبادت کار
 سال و ماه خرمی باشد کار

مبارم لغس که فرسکنی
 پس از کسبیل تو بوی دایو

جان مرا نشانه تیار میکنی
 اندر جفا لکسبیل سپار میکنی

الکسبیل

بر من هفتد خرمی سمعاره کینه
 داری دمان چه لفظ بر کار ار
 با من آه جفا سپری و از این
 زلف جوارحت آرزو نارود
 لکسبیل من بشکر جوار کینه
 عشقی است با رخ تو بجز دور پار
 بر کاران رود اینخوان کینه
 خدای شاه آنگه نبرد کرد جفا

تو افتد از کج صمغ حرمی کن
 بر من جهان چه لفظ بر کار میکنی
 در چشمها چه خاک رنغم حرمی میکنی
 مجروح دل ز لطف رزه و در
 اندک تو بقره طرار میکنی
 با اینهمه که ظلم بجز وار میکنی
 بر ما و جان خرد و دین دار میکنی
 تشنه او بجز در کتر میکنی

انگس که در حیت خدای است

از جور حدیث جهان در شب

یار روانی بر بر حاتم چه افتد
 راه جفا کزیر نازم چه افتد

در ماکه می کشد از زودت
بخرمن بنود مونس او در همه جهان
ارام او شوئی جز با من کجمن
رویت که او نشد از زودی خاتم
سر بر در خط من در حفا خط
دشمنش رسید همی در حفا من
بالای پنجه ترین از جو عشق او
بجز می بکن کنجها از حفا او
اسرار ماکه در دندان از همه جهان
شام که خضم ملک زودت عافیت
خویشده خردان جهان آسرت

خز روی ما نیز نزلم چه او
ما که زین رسید نزلم چه او
پاس دشمن رسید نزلم چه او
در جان من خلیه نزلم چه او
بر نام من کشید نزلم چه او
ز هر عشق حبشه نزلم چه او
بمخول کمان خمیه نزلم چه او
کارم بکن رسید نزلم چه او
شاه جهان شیده نزلم چه او
فراشته ایست

فراشته ایست

خارشته ایست نزلم چه او
بمخول خود موضوع چه حفا من
عمران در دست تو اریح عالم است
لبه خفهای حفا من او شیخ تو
تین آسمان کشد تا زود حفا
من همه معاد صبر او من فریه ام
در زود کرک اثر عدل من
مده شرح اب شفق ایلا حفا
لفظی که کرده است از زود حفا
میشس خود جز بلیا زود است
کشته در سبطه ایلی نام او

جان مخالفان می مستند کرد
حرف مکتب موقع تم سمند کرد
ان واقعه که او بفرقه حفا کرد
بکشت پایهای دینان من کرد
انگ که شهباز بچم کشد کرد
بمن قیاس کرد نزلم چه حفا
در دست او هر کله که سفند کرد
کنیش جز هر جان طرد او کرد
کاری که کرد که در نزلم چه حفا
نام منده با ف چه هم منده کرد
کرون مطیع و هر زنده غلام او

انگله شخ لفظ او بر کشیده اند
په سر بانه از بهجاری کا زرار
ز قوراز او عظیمی حج گرفته اند
بارسم ملک او همه افق خطیخ
اعمالی او انار هم الله برهم اند
در پستان لغت دست حشبه
باطل او سه ها فراتر منده
مردان کا زرار زیم ح م او

سر بزوار کینه اخضر کشیده اند
انان که زرار تعیش سر کشیده اند
کف زرار او پت پلام کشیده اند
در رسمهای ملک سکنه کشیده اند
در فله عدن شربت کوشیده اند
انان که جام طه عدلیه در کشیده اند
رنجگر که از سپهر سمنده گرفته اند
در سر چه عورتان همه معجز کشیده اند

حج بلند بسته پمان او شده است
اطراف شرقی و غربی بان شده است

ای شاه شرقی بزرگ حایله عالم
افاقی همه عیش می تو خرم است

ای شاه

سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این
سختی است در این

روبی زین لاله و کل لفظ
این نبره فی م فک در این فصل
عالم چه جسته اولین زیم تو
کم کن ز کار زرار و در زرار
از این بر این بر که مر ترا

شاه تهر لعلت اقبال یار بار

اندر شهر خیزان تو سحران بهار باد
ای در جلال قدر تو کشته ایگان
ای در کمال صدر تو کشته جویگان

ارقام طاعت تو را بجای
ای که حکمت منع است از ما
ای که هست نام سیمان تو سزا
خورشید و انوری و در فصل
در فضیلت لفظ تو برده خرد
احم از از حق رحمت نشا
نی به بعد فضل تو در ایشان
در کتب جلال چه پیش پادشاه
ای فضل کامل نوشته زیور هم
در مویک برایتی از هنر دور
هم رحمت جلال تو بر خرم و بس

اعلام رفعت تو را جبرام اسما
و کجا که نعت و فخر است بجز کمال
در ای که هست اسم سیمان تو عیان
همشید و کبری تو در حال سحر
در فضیلت لفظ تو سرمایه زمان
و شر از رحمت تو افتد زبان
نی به وجه عول تو در ایشان
بر لشکر نوال چه پیش سیه کون
ای لال شاد نوشته در دور جان
بر جگه شمع تو از لطف غمان
ایم خرم رکاب تو بر سحر نشان

الکاملی

هست بی شای تو کف از زبان
فرمان تست غمده هر سه و هر جان
آرزوست از کلمه تو ای زمان
در روضه سیاه تو عهد امکان
بر فرمان ترا از دست تو ای جوان
در لطف تو هر چه بگویند از خال
تا چون یقین باشد در مغفالتان

با در علوم راز عبادات تو قوام
با در کجوم در پادشاهت تو قران

در کتب ترا منسوخ است و سب
چه پاک از اش و ابر که چون خلیل و کم
کفنه ه هیت تو نه زنده در اسب
ترا شده نه مطیع و منسوخ است و سب

حسام تست که از مراد افکار
از کین و مهر کشته محقق الهی
اگر باشی سبب کبیری که در
کشفه جلال تو زین و ما
زیم شیخ و شمس چه اشک است
به معلوم جهان مضمر است اول
بمان کند فرغ مع و بهت محبت
فکره در کفان تو دل از صبر صریح
عجب ناز اگر نشانه شمع لطیف
کلف با ما تو برابر از زرقه
بر کمال فعل و وفور کرمیت

ای فریبگر او بر چه سگ است
خشم و غضب که میسر است
بهر پای تو سر زین غم است
به پیشین بس نوال تو بر است
شده در اول خوار محقر است
چنانکه در اول خوار است محقر است
به به کمال که موم و سگ است
نمانده بر خط فرمان تو سر است
ز غم عدل تو همچون برادر است
چنانکه سبب نجات برادر است
عظیم محضه پس محقر است

حسام از کفان

حسام تست بعد از افکار
چو بگویند که بر کشته علی خردار
بمهره و کشته ای که دیده ایم
مخالفان بر اول و منه ز کینه و خشم
کشته بر دل و چشم کشته است
از دل طرف فردا کشتی بر غم
ما ضعیف ایم و کون و در هم
که بر روی کس غم را کعبه کردی
صحنای لوم می و تو در تیره است
تا بود از خزان و تا بود از نهار
با دور ز غم ازین می خواجه تو نهار
کوشه دایره چون کمره در است
اگر سگوه تو خود برادر است
ز غرق و غرق از ایام دیگر است
فردا کاتب و کشتی کف من
کردت غم به بار و در تیر جزایر
و در پیکر غم را کعبه کردی
سازم از ز جوفه خال خال
با غم زرقه از غم در
با دور محبت بهار به کمال تو نهار

حاد صفاه تو باد است بر بند علی
 زانورب فیه تو ارحمی تقوی شاه
 هلت تو بردان شورتی به فن
 کوشش تو به قیاس و کیش تو مهربان
 در لای شکر ملک در قفای قیاس
 اسوئت شاه از حق بودی استعان

اندر خج حقیقتی بر لک
 امر در عون هلت بر شاه کوه
 در زد نرور کار عدو کش فن
 فخر نوک تهنه غازی که ترا
 علی علاء هلت خیر روی
 شای که نه بجهه وجه بند او
 و از غور خج طلیعه اسلام لک
 بر غم شرف قاعده شرع استوار
 شمشیر آوار نه از غم زور کار
 از اهل کبر و شرف برادر نمیشد
 ایام را با کوشش از کاشش افکار
 معدوم ذکر رسم و نام سفیه
 به صحنه لای اوقه

به صحنه لای اوقه

بر صحنه عون او قمر شمع
 ایگانه علم او بنود جنوع از صفا
 مجموع از سبیل او شیر مرغزار
 در راه پهلوی سر و اخلاق او کله
 از قدر او کینه نوز است ازین
 ای شتر اجتنام تو سبیل لعل
 ای احقر آن جاهه به آفت
 هرگز نینه قصه مخبر جو تو دلیر
 و فی که بر نینه لولای کلای فخر
 از خود شخص کشه شو غار با کوه
 پش زین روی کلدی دودار
 بر قطب عمل او کله ملک ابرار
 و ایگانه علم او بنود جنوع از صفا
 مجموع از سبیل او شیر مرغزار
 حلقان همه اکابر اوقه او عیار
 وز علم او کینه نوز است ازین
 وی ناز صطناع تو سرخ رنظر
 وی مرگبان کجست تو سبیل عیار
 هرگز نینه عرصه میدان صلح لولای
 جیای که بر کشه دلیران لای عیار
 و زخم ستم بهره شو کوهها عیار
 رویی که پش زین کوه در ابر

غزلان شود بگو در خون باران
سراسر کسک بود از افواج ترویح
از باک خفین هم کمتر ز غزلو
یکفوج را به شبه اصل دل شود
با حشیش بودت و اخلاقی
اطفالتان بصلح را حین سزیم
کین تو کردی شو شریک قسم
در موکه گفتند نوزاد پس نفی
از آه گفتن همه اطراف بارگاه
ای بر سپهر مهر نواز خرمی بوم
مگر ده بدو شریک بگفتن بجز

مجان شود به پنجه در فترت نما
سر؛ کران لونه ز جوال کبر و داز
از فعل زین همه علم بر سر قرار
میکوتم را برت اجل ضل شو قطار
فرع دیان بهت ستمانی یادگار
واللغاتن بکشت طین زور کار
یک قسم کشته زار و در کرم کرم
در سده کشته قطار ز پس قطار
و فرخ کشتن همه اقل لایه زار
وی برد حش بکشت نواز غم نما
و فرزده اش شمع شمشیر آوار

و کاتار کوه با دستان

تو کار زار کوه با دستان
بیکار مانده پنجه سیران کاروان
ان کا و لو کن خلافت و حقه لو
اسلام در جوار تو آمد از اطمینان
خوننه ناظران جهان شورش
شبه کشته هر دو جهان بر نه را
چو پره نیریت نغمه های حلال
انزادان از شاطن کس که بر لب
انم از الجور حرام تو دستگیر
بادی شود خرم تو از غلظت علم
این از جوار کون ضل کشته بود

کشته از سخن حرم تو کاروان
از بیم کاروان تو خیمه خیم خیار
کو انجوش کنز تو چون کیم کو انجا
از جور حادثات افان از این جور
خطه می غرور نور قهقاری بود
یک خطه کوه در شرف صدر بود
سینه در غمگیت این سینه
وین از سر زار از فنا ماره قطار
و انجا کوه الجور شمشیر از انجا
ابر از سخن حرام تو ان فرم کفار
وان از شاطن خردن تو کیم سوار

کوزه پاره پاره کند ختمها کوزه
ای حفظ کرد در ملک در حال
کای پخت و در قوه که در حال
تازه پاره تا تو چو غنچه سوسن بود
پشت زمین ز نعل تو در آید
کرده ترا سعادت ایم پیش
کردی یقین جان که در کوه در سینه
لطف تو در کرم ترا پاره
کچو تو است اندر صبح که شایگان
از آن کوی که یار تو یوسف کین
در خاتم جدول تو از حجت کین

سخ تو زنده زنده کند جسمها چو
از می ز به تقویت شرح گو کا
کای نماند که سینه زنده در کار
تازه مرکب تو چه قطره بود قطار
روی چو از نقش غنچه پیکار
لبه ترا غایت تمام پیش کار
از عهد پستان کوه قطار
عنف تو ز زرم طبع تو کبر کار
یک غم تو است بایه صد شرح آوار
و احراز در جو همیشه یوسف
بر مرکب کمال تو از سخن غدار

از اسم زلف

از رسم و نقیسه آنگاه مقرر
بنام زده چو در کف کاف کف
کشت پست تو پست جمله
در ملک کردای تو با سهود
در دست مع تو شده فدا که کنی
و ان تر و ان کمان که کوه را
و ان شکار که بزخم که جرح از
چرخ و بروج دور و در کمان کلمت
شاه چاک که میرزا ری کلمت
کجی باشد اهدا نمود از جاه جهان
بر کمانها نم ز غلط تو کامر

از ربع تو غنای شده کردار
بر درده فضل را اول کف در کار
کاش ده حنک تو پست نامر صید
در شرح کف می تو با پست و سعوار
در چشم حاصد تو شده نور چشم
چو نسیه کف تو با بود قطار
چو هر سه موافق تو کین شاعر
بر شمشیر بر خورده هر شمشیر
مواج حنک تو ندارد فضل
اه از کیشم ز قبول تو کامر
در صدر نامم به شایر تو نامر

عبدالنعیم دیرم از لوله با
انگین بقدر وسع بقدر و رضی
خبر مرغ و خبر شای بودم سخن
کفایت تو در هر استکان
بوقی طاعت بقدر بود در پس
مرغی با چه طعم و خرم نه در
خوف تو بودم که لایق بودم
از هر یکم ترز تو کی در بارش
نایب کج خلقت و مافی شایان
از دور و غایت حسن مراد
نایش از سینه بود عارضی

موان گذارد دستش از حد
از سر کلمات تو کردت حضور
خبر شد و مرد علی بودم سخن
نار و کبر شفت و لولوی مرغ
کفایت تو در هر استکان
مردم تو چه زارم فانی هر دما
کفایت تو چه غم و نوم گذار
و از هر حدیم ترز تو کی در شهر بار
از مردم نه تو به اصل بر شای
بر اصد ترز سحر ایمان هر بار
ناخوشتر از سرف بود طره نگاهار

ناقطه ای که در سینه است

از لوله طرح و در استکان
دستیار و لک هم نه در و هم
ناصح صد ترز لایحه قدر ترز
در شرف مشی علم که هر از او
تو همان زاری در هر زمان سخن
از خود تو عیش هر چه بودی بی
بیش بی خط که در کائنات نیست
گاه در عسی روی سحر که سحران
گاه در ای جبهه و من سلاقی
اسما درت از دانش تا از میر
تا در خوشی از چشم نبع و یاقوت

از در صد لایح و از لوله نوال
با یکا ایت هم قضا و هم قدر
بهره از زلفان خرد حصه از نام
نه لای در صد ما نه کو هر از
کس که از لوله سخن تو در همان
در عین از عجم از حد و در هم
بیش کفایت که ای شای حکمت
گاه از ف و روی سحر لوی کما
که هر فقه و کبار گاه چنین سخن
اقی درت آری شایان
بهر زمان از در سخن کس که سحر ای

خسرو را در پرتو سوس سحر شده ترا
از حلاکت سوس آفرینش در آفر
سکری از کشتن در سوس
تیرانش آیره در کوزنهای
هر که بخواهد به تو پیغمبر بود
خسرو آن نظر و از صد تن را
خطه از خط کشت از نام تو ما چاه
ای بسا بکام کا و از تو کشته
هر خدایی که از تو کشته از سوس
اریت در سحر شده در سوس نام
مبند و از او و از او را کشته

دوب

بود لغت هفتاد و پنج و بود
در کشتن را از کشتن خست از
زنده از سحر در کشتن خود
تیرانش دلکاف و شیمان حال
هر که بخواهد به تو پیغمبر بود
سرو را از زمین بند از آفرینش
سکه از کشتن از نام تو ما چاه
ای بسا بکام کا و از تو کشته
هر دقین کو نمانده بود از کشتن
روم کشتن بلاد عدایان
چون شد در سحر از کشتن خود

دل اقل در آینه

دل اقل ما و از کشتن فارغ آید
سیر با خیل تو کشته خود کشته
خطه فارزم اکنون حلال سوس
مش ایورده وصل کوه سوس
سایه عدالت کشتن از کشتن
اریت هر کشته کشته ای
روح اهدای کشته در کشتن

چون تو را ز نام جمله علم سپرد
تو بلم در طریق کشتن سوس
مش خدای را که تیر شده کرد کا
خدا ریشه عالم عدل که در

باز از آفرینش کشته سوس
بیمایش تو خورده آفرینش
از ارم ما کشتن خود کشته
هر چه از کشتن سوس بود
لبقت عدالت از کشته سوس
آیت خود کشته از کشته
ز آن پس کشته ای کشته

شده کن ملک و قاعده سوس
نار کشتن خنجر تو سوس

خورشید سرور ملک آتش که گویش
انصرت بحدتت ان کو هر سر
ش هر که ملک بسیار بسوین
از عزم او فی در لعم است
نه در بنی ال کشته
از دهه او در لعم کسب نعم
کرده هر که گویش
ار حریف را قدر رسیع تو نقی
کا تو افغان شده از بحر او تمام
نور غم طلع تو و رقیال در شب
صلی حمید تو همه سر پرده کرم

فدوت آتش و تاریخ کار
ان غم سواد و ان منقرتار
ش هر که خلق از منبش و دیار
در عزم او شتاب کرم
نه ما در در کمانده
وز خرا و صیغه دین کسب نعم
ایام ملک او در افلاک
ویر کسب بول سبط تو را
جان غم افغان شده از رسیع
شده بود سعادت تو کسب نعم
ذات سلف تو همه سر پرده کرم

طبع آذر عفت

طبع تر از عصمت مودت با
باغی رست مهر تو که معانی
با عظم همه کم از ذره فلک
پس از فرغ بجز دیدار طعن
او نام کسب همه حیران بود
مطروح سلف تو چو در بار
بر خوان فقه مطعم از سحر شام
از تو ملک غم از نور سیکر
کو به عمو تو سر افلاک چه کوز
ای پس نمند را که کنده نيزه
ش؛ ضایع در هر لعم است

جان تر از حکمت فریاد شکار
باز است خود تو که تمام کسب
باین بخش تو کم از قطره کار
چون از میان بخرد از کبر و دار
و اشیا صغیر را همه غم خرد
مجموع تو در دست راضی
وز حرفی موی شمران کسب
وز تو هنر نیاید انخط زنیها
در دهر کسب تو دل انچه از
ار پس غم را که کنده سحر جفا
تدبر تو موافق تقدیر کرد کار

در علمت اشراف می رسد
خبر ز در ملک بار و زهر شهر
کردن سرمد کور ترک با عشق
افراسیاب نه پیمان که بدست بود
بارد کردی خورشیدان شاد و دلجو
در هر جا که تو خیزد گشت شاد
حاشا نه بدگیت و نه موهبت
چون در بیت مبارک تو گشت خرم
کردن جهان و مال با خدای نه
تو نیز از فضیلت خلق عهد خویش
معجز شده نامه و نمودر لطف تو

در حکم تو است کند کردنه روزگار
از خشم تو گشت شده در این دیار
بر ذره سجده خاک تو را خشنوار
ملکی که ان نهاد ترا صحرای در
هم غم بر گزینت و هم سیر بریا
در هر دیار که تو اثر گشت افکار
شایان آن بلاد و سرکایان
بشد پیش تو که صدق ستودار
در زیر پا بر مرکب میخون تمام
کردی کجا پر یک آبادی تمام
خجسته در جهان تبرک از عباد

بسیار قریب است

بس عقیق بر این حلالان
با محو چو آتش فدا تو سگ
یار چه روز بود که نمودی حجام
یک خطی که بسنده است بهت
در هیچ کار از این برهت
چندان هر که گشته کرده از این
این است کسی شرف نام تو
ایست بر خطه امود در زبان
با همه تو عرصه اموی را حصار
امروز در نور عالم غمناکس
تو شیر شکرزه و کوزان علم تو

تا لاجرم بر او از این انبیا
کردن باد بر روکش خدای
از خون کشد گویم هر دو لاله را
یک خطی که لاجم غم شمع گشته خوار
تا در جهان همه شایسته گم کار را
چندان بر خطه قطره از این
مان این بود که عرصه افق
مگر فرمان ولایت و بندگی
چهره قدر دارد با مردی لفقار
رگورانه پیش شیخ تو که در کس
هر که شیر شکرزه بچیند از هر غلار

باز آری که کز قبال ما بود
از سیوه مطالت اهل بهر
بر عطف است به جلالت شده
اکنون جهان بر آید خواستی
غیبش شده باده ز آرایش
اکنون نفوس کز قبال مورد
شما زنده بیدار گشت
مرکز عدل نیست و نظام
بعد از این کسره علم مرغ
چون ملک بر و کج تر از دل
اعلام عدل را لب غنی بکن

بخت قرین وضع و مطیع و خورشیدی
در روضه اطراف قبال شاد و خور
در دشت حشم تو باد شده بود
بگذر تو از همان جهان را بکن
پیش چشمه زینش بود و تبار
تا جو نرادم شد و با شفتی
در بند ه یاد کرد بر و صده کار
مر عدل را بعلم ظهور است
به علم نیست قاعده عدل
از بعلم و عدل همی باشی
و در باب علم را با یاد در کجا بود

از عطفان



از عطفان موش زج عفو و
تو شاه کج با بر در قی حرم
صد الملوک عصر در عفو تو
تا نور و نهار است ز عطفان
هر که عباد تو کج بخت تو بود
با در بهار است ز عطفان
از کج بخت و قبال و ضمیر
کلی به در کف تو در چشم خار
در تو سر از لوف کمال
یک سبب دید هر در سن
هست فلک بوفی در بی تو
کثیر هر که بر از ده مثل تو خور
یک مهلت ز پور هر از هر
هست جهان کجا که ز تو کند



دست ساقی از ضطاع تو بر آرد
 پای خالی ز مقام بود
 هر چه نعل سست از توین
 هر چه در رخ صفات لطف
 نام نوبه زمان بهمت عالی
 نام غوغا کرد و مال لکنه
 دست تو هست در از پای در آرد
 پای تو افلاک از دست افکنه
 رده همان طالبان که در آرد
 در صف بی زبان تیره بود
 حشمت تو از برای حرم قرآن
 قاعده ز زبرد و روئی زار
 رخ تو خنده ایست به عذار
 ما شکم هانک در ارشته لکنه
 استم سگور سگور در همه است
 آنچه تو میگوئی کرده بهر وقت
 بر در خیز زده اندر حنیدر
 آنچه ز پاس تو دیده ام در
 عجز کرده است آنچه شکر تو
 با سپه طغیان بهر شکوه
 نوره تو چون کوش خصم تو آرد
 از رخ صفت فروکش یه زود

ای که عدل و کینه

ارشته عدل چون به روح سر آرد
 فدای شد بعد چون تو خوار
 در هم را از اسیر ها و نه کوار
 منبه ه خوار از اسیر ها و نه کوار
 جوگر کشیدم ز زور کار فرادان
 احمد از زور کار عجمه تو ما چنه
 چرخ اگر چنه زشت کرد یکیم
 چون بر خدای تو بود هم سینه
 ماکه باشد شهادت هر کس
 تا که باشد شکرش در اثر شد

باد در از زده در رخ خصم تو کویان
 تو بطرب زشت ط و نماز همی چنه

ار بر کف غزلت و سخن صورت
 جان عدو حسام شوال بر آرد
 کجگر است خاطر تو پر زور کوب هر
 صرخه است فکرت تو بر آرد بر خوار
 پرانه در آن شده مهر تو چون
 سرمایه طربش هید تو چون
 امام باطراوت اقبال تو درم
 و ان فی عمارت از صفا

از راه برد لطف تو به مالک القلوب
حالت کز به برد ز معورت مقام
صدر تو بزم خلد و بجزایر و بهر ضلع
فایده باد لطف عمیت بر او
تا از حجب چه به کشفه بر
از بد لغت تو زنده خدیج با بهر
اندر میان پیشه و دلهر ز غل
تا میله در بریت روی تو نشما
اوقات حیرت تو کز هر کس در پیش
از لفظ فاتی تو حسه کف در
خارج زلف تو شش تو کز هر کس در

وز روی امر و نهی تو ای کلک لکالت
زهر کشیده بر سر سمون تو
امر کجایش تو روز قیام حساب
با صیبه ای تشنه کز صفا بر آب
نهان گشت چهره احداث در حجاب
بر سخیم رنگی عظمی بر قیام
صیغ غفنه غم و در رقم فکده
اقبال ز انباده و نام حساب
و ایام حیرت تو کز هر کس در پیش
وز غنق نایح تو خوش گشته مسکن
کوش ز آب بخشش تو کز هر کس در

بیا به از افعال تو

کجا به از افعال تو ز تر صد عیانت
در حیرت لعل حلاوت کشت به خلق
خود از کفان گرفته در حجاب
چون کجاست سواهی و در مثل نیم تو
از خواب بر بخت آتد ز غم حوا
کز شعله خشم تو بر کج کله زرد
وز تو بر مع نیت هر چه در پیش
بر دشمنان کج بود و بر دشمنان کج بود
از روی که نیزه را او در پیش
از سو که نام علوی کند حیدر
سرمه بر زلفا کند با ده طعن

یک گشته از حیرت تو ز تر صد عیانت
از حیرت لعل حلاوت رسیده بفتح باب
از حجاب تو نصیب تو انعام تو کفایت
کرمان و دل بر تشنه و ناله چاه
هر دو شمر که منید سینه و کوب
هر دو رسیده بر ابر از ان کج عیانت
وز تو غم سینه کرم غم بر کفایت
ایم مردد ای تقا و ایم منزل انوار
چنانچه که شیخ را بود از فرقهها قرابت
از روح سر کشانی چه در سینه
دلها بر آتش او کند آتش حجاب

کرد گشت ده چهره اجمال را
 با چون زمین کن کردن در
 زرفون تازه بستن پیش فرغ
 شیران عرب و دیوان زرم را
 چون کام مار حبه و چون ارباب
 بر جان به کمال تو از ضمه اصل
 عاخر شود حفظ عثمان در ضمه
 کرد چه گشت زیر رسم مکران تو
 با پس چه از لب که در گهر مکران
 از غوصه آن دل افاق فرغ
 چندین هزار سن من دل غم

کرد گشت خیمه امان را طاب
 با چون سپهر کرد در در ضمه
 زور کرد تیره روی هوا چون خفا
 جان ملاحظه نیت و ان طبع مهاب
 لرزان برت بودی در لرزان
 خواند زبان سخن تو آیت غلاب
 در معرکه چو با تو بلند در در کباب
 ایام که گم شد کین تو در کباب
 شیخ تو کرد عرصه فخرم از خفا
 زور کرد تا زمان رخ اعدا گشت
 از درج ما بر سپر تو طعمه کلاب

بسیار از این

از رخ نیره دلش صفدر ان
 گشت با اگر نیت تو تمکون
 آمد بصد رسید و لصد در در بار
 از کوه با رسیدن شاهان
 آورده رود لوی قدما شتر زره
 با عده تو زره کفار را چه قدر
 از احوال غایب کار بخیر
 از شیخ آیت از ایاست تو
 معلوم شد که تا ابراهیم هر امن است
 گشت با خاست سوار که در راه نقل
 هر که بزین صاحب کرم لکن

وز تاب صحرا بودل سرش است
 گشت از همه عظیم مقصود بر ایا
 چو بانه لعنان هر چه است از سر است
 در راه پیش بر کم کرد گشت
 چندین هزار غصه بر غدر حوش
 شیطان چه در در با عجم است
 چو شیر شتر زره لغوه ز در در کباب
 از شیخ با فقی چون فرغ است
 این لیرک ترزل و این
 در زیر آن خست گشت از این
 احد ازک ز غم او شده خست

بسیار از این

فرمانه از جانب رفعت بر اشد
لسته دلم نوت طبع کوه
مستور کرد صبح از رخ نه نش
که بر شمشیر کتار تا حش
منت خراب کرده رسیدم
نه از شرم چشم می رسد نظر
زین فواید بجز بر ارم تا زین
نامر و شمس که مرا بودی بر
تا بسج بشته را بنویسد در پس
با در دستک تو بسج مرده
عیشید و در در چمن مملکت بکم

از کج بسج خیزم بر بسج
کوید که بسته است دلم را بعد طبع
چو بماند ز کوهان دهرت بر شمشیر
که بر دلم لاله اش از دهنده الهام
با من غمانه کرده شش امام از عتاب
نه دارم بر زور عدالت که عتاب
اندر شام رویت که لاله خوش
تا نام و شمس کنم امروز کتب
تا بسج صوره از بنویسد تو عتاب
با در حرم صدر تو محراب بسج
خورشید و در در کلاه سفیرت

طبع موافقان تو چو بسته در

طبع موافقان تو چو بسته در
جان می لافان تو چو محوره در عتاب

ار تو تا رویه من خاک کوی تو
با بسج بسج خدیو ز فرم نقد
ری زینف از دهنه چه عیب
پشم خمیده کشت چه چو کمال غم
سوزیده کار کشته ام تو ز کار
روی تو جان خرابه و خوبی تو
بر خوبش تا بندد نزد شهیدار

خبر و علایق دولت لبر نشانه ز کار
کافور نشسته از دولتت چه ز کار

کم کشته ای روی من از عشق دور تو
مادر که آن نشان دهر از خاک کوی تو
تا نور بخشیده بود شمع روی تو
در از روی آن من چه چو کوی تو
در انتظار روز تو مانند مور تو
الحق نه لایق است روی تو
خوبی به تو روی او زین کوی تو

ای فتنه کشیده بزرخ خورن مگوی
بس دل که بت طاه جعدت بر
چون اهورا یغیا زرم گشته زان
چهره بسجود و بهرام آفتی
ایم همیشه من اعات مش
روی تو خوب و خویزه اوه گم
من برع خواش ام و با من مکی

در کینو نظر تو از عشق ام توی
بس جان که خست دمه تو خست کوی
زین بس کشف سر که چشم ام
در دم ابطف با قوت دار
کین تو از طریق ماعت مگوی
در خوب رو شرم زاری ز به
دانه رسیده در ایزان مگوی

خبر و عمل دولت انشا روزگار

کافرون شده ز دولت او جاه

تا بستنی زمین در بر یگان
بر عارض از لطف و کده رسد
نوریه کشت چهره زلف کاه
زان پتو زلف رو بعد قرار

دقیق ای بی بی

نوحف دیگر شدی و در در
پر شد ز خون دیده کنایه
در بر نظار و در تو چاک بر تو
ایچون کل سار و انور خاق
در پاشا زان هم کرم شاه

تویار دیگر شدی و عشق ام
تا از تو در لطف رتد شد کنایه
در دانه شده بیا دهم ز کورن
از باد سه در کورن
برون بر دزد خزانه شکار

خبر و عمل دولت انشا روزگار

کافرون شده ز دولت او جاه

ایام حسان شریعت کشت
تا مقدری دولت پیروی
از کس دردی که اید می در اجنه
ما را ز نهب سحر او که مور شه
و احوال در غل غل کشت
نور در شاه انتر حار کشت
زره دشات علم جن آرا کشت
کوه زهر اس هست او کیم کاه

داری بنده او لبی بی بچم مهر
غوم روان او لبی بچم ماه کشت
کنیش با من مملکت بر کمال
مهرش با من مغفرت مگر کشت
ایکس کشت معصم خیل منیش
از چاه دل بر آرد و با غلوه کشت

خسرو علاء الملک شاه روزگار
روزگار
کافرون شده ز دولت او چاه

شاه اجالت تو بجز از رسید
اعلام شمع تو بجز از رسید
ان شمع صفدری که بزیر کباب
زردت تو تبارک اعلم از رسید
ان کاه کربا با تر که لعین
اطناب لب حل دریا رسید
وان ز کلف تو بر در کاه
سفا را در بره غمنا رسید
ان تو که سرد روی تو ترسند
با ناشن با وج کسبه از رسید
وان چاکر که عاشر بهر کشته
زالای تو دولت و الما رسید

اطناب مملکت با من

برخت مملکت با من حلیس تو
خسرو علاء دولت ان
بروز زمان لوم و حوا رسید
کافرون شده ز دولت او چاه

ای لبی که شراب گرفته
عارض تو رنگ سیم جوده
جود تو همچون سحاب بصورت
طبع تو در مهر در رنگ نطفه
دادن مرا بکنده تپش قطعت
پش حریف از حد تپش قول
تو بطرب خنده بر زبان نهاده
در هوس لولو چون تو از کشت
وعد تو وعده سه اب گرفته
طرحه تو بوی مشک گرفته
ماه تر از پس نقاب گرفته
چشم تو در دل پرست گرفته
لبش شده با در بر شراب گرفته
ایم قرع آورد و هم شراب گرفته
من ز کف نامه رباب گرفته
هر چه خیم لولو خوشاب گرفته

از خم تپه زلف عالیست
وقت بر آنکه بزرگ گوید
سبیل بر آنکه بزرگ گوید
جاده سیه که عارض توخت
تا دل بد مهر تو زهر ضعیفان
کوت علی سینه را بوده و از
ای تو چو بارغید بوده و اکو
از فرغ دور کار و از خزع
نصرت دین خسرو که رکن
ان علی کلف عقیده است
اگر زیند ار پنهان دل است

رشت و دولم خم رود با
خیل خطا منزل صواب گرفته
بر زده و کرد افتاب گرفته
تا دل تو راه احتساب گرفته
صیحر با کرده و عقاب گرفته
سلطت اولاد تو سر گرفته
عارض تو کوزه غراب گرفته
حلق درش را باب گرفته
متر شمشیر خطر از گرفته
کحل ستم تبه در حشر گرفته
چشم حوادث به خیره خراب گرفته

فلسفه این است

دولت او سر کجاست نهاده
نیزه او وصل قلبش گرفته
عاشق بدنام او چه طایفه
دست نهادش کجاست نهاده
ای چه خبر کردن و باال گرفته
ار حلیت علیان نصیب بوده
کف خضیب از فرخ تو است
از پادشاه گفت سزا گرفته
ای تو چو در ما و ما صبح تو
شکر خاوه نوزاد که تنم است
از تو و بی غمته صواب شود

صوب او ضربت عقاب گرفته
حجر او صحبت رقاب گرفته
ستوار غرور و از خراب گرفته
جان بول جان نهاده گرفته
وی چو در این صواب گرفته
ذکر است میان نصیب گرفته
رایت بر ترا طلب گرفته
بر زنه صبح جو خراب گرفته
انیمه غلب انیمه گرفته
فوج غنم مرتع ذباب گرفته
وز تو عدد و نوحه مصاب گرفته

مسح بود از کمال جو دره میوه	بخت بر هر دو تن مناسبت گرفته
نام من از رحمت عاقل شده بود	از جبهه و من تغذیه حساب گرفته
وزنم لطف تو کشت زار بیدم	در نشسته قطعه شمع با کشته
مانه پسند بر اوج کعبه از آفاق	بمخومه و مهر کس شهاب گرفته
با وجود تراز دست سعاد	هم سر و هم دیده خاک تو آرزو گرفته
با پی تو از زرقاب غم و بخت	
دست زانه تراز کباب گرفته	
ای تو از ایت هر می منصور	وی مقامات سعیر تو مشهور
در جهان حکمای تو یافت	در هر هی سحهای تو مشکور
خبر می را هر وی تو توقع	سفر در رضای تو منشور
دولت غالب جهان منسلک	همت قاهر و فلک مقهور

شرح از او تو صد هزار فتوح

شرح از او تو صد هزار فتوح	شرکت از او تو صد هزار فتوح
بعد از نموده بی محبت	به زاری کاش تا غمخسرو
مگر من بی تو صد فیرم	مگر این حاجت تو صد مقهور
آیه عظمت با جبهت	همه سرایه سنین و شهر
صورت قلعت با جودت	همه سرایه جبال و بکور
لشکر شرح و رایت اسلام	کی مت منظر و منصور
مگر چه و فانه انعام	بجالات معمر و معهور
چرخ بر مهر زار بکفر مت	کعبه لعب فریب تو مقهور
دهر پر فتنه را سپک جرمه	کرده جام نهب تو مخمور
همت اطراف صحن علم را	غبن لطف تو عین عظمت نور
همت عقاب نسل آفوم	کین مهر تو اصل شیون سور

اور از دم از فضا نه سفت
ای تو نمازش صفا روبر
با کم کف تو همیشه اوف
تو چه مویی و نیزه تو بکبار
در شش خط آیت نزل
کوه پیکر براق تو بادت
کتک او بگو در مفا و لغات
گر بگرد همه بسط جهان
در بر دمه مرا حل موسم
وز آن خست که قطع نسک
شون و مور اندر او مضم

حیثینها شده و چون طور
وی از تو روزی آمانت
درستم طبع تو همیشه نفور
بس چو لغبان و بازه تو چه طور
در خوار ای صطاعت سرور
که گردوزت عشق رنجور
قبضه سبق از ضباد و بو
هم به نزدیک او شاد
هم نگرود بنزد حق مفرور
است او در طبعت کافور
اتش و رب انزاد و مفرور

بذل است او بوی

بایل است او بوی و حماند
آیت برک دشمنان خوار
ای ر کاب تو بود که گاه
بر لب لب شمایند و حری
وصف غرور از جهان ظاهر
عاصه شمع تو چه علامه حشر
نیزه اسپه هار تو کرده
بچه تو زوش کلبه
شده از صدمه نفوسم
از عیار سنا تو گشته
شده محمود از استیت تو

سوی معنوق قدرت مهور
هست صفهای ر مظهر
وی جناب تو بجه جایی
وز معایب فصایل تو نفور
شرح شمع تو در همی ز کور
نوعه کوس تو چه بفرغ صور
شخص شریان چه خانه ز نور
سر کمان چه خانه ز نور
آل یافت به شمع تو مفرور
از رخ شنده خورشید
کافور کشیده جام زور

بوده اطفالان نمونه دو
کشته جو قی شمع تو منقول
خبر و دانش با اول فطرت
هست صوت من و مراج تو
نظم من همچو گوهر منظم
کشته در بنچه مالک فضل
طبع من بجز فضل از غور
مرد مردم باشد و بر جا
شده تقا دل کشم بطبع
من الو فم جو کربه با رعدا
که مرا نیت عدت و افر

بوده اطفالان کجده
مانده فوجی به بند تو نامور
طبع من بر شای تو مجور
صورت داد و دو و نواری بود
شرف من همچو لؤلؤ منثور
عقل من شاه و دهن من شور
دل من کعبه علم را کعبور
حقه حرم نعت و کجصور
هست در ذرات تو هر قصور
که چه با من جو کسک تو نفع
و در بر نیت آلت مو نور

ایم بقدر ایت که با دل

ایم بقدر ایت که باک و دوس
خالق و فنا حرم من خوان
بجز از غیب ما کرا باشد
سکر زرد که من منقوش کرد
که نازی بعد صدمت
ما عیال تو ایم ان شاه
ما که در نرم بود در جاساس
لحن حنیف نوازش و بر لب
بار و حاجت تو همه معین
صکبه های جهان تر تابع
در عثمان تر لباس کفن

مک تقی ای کجاست حضور
انکه هست او اس فاش مجور
همه خصصت نمره زر مفلور
عالمی را دولت تو امور
طعمه کجکمان کباب لبور
که بود بر عیال خویش غمور
دل عثمان کسک است بمور
تاله نای و نغمه طنب سور
بار طاعت او همه ما جور
امیر آری ملک ترا ما مور
حسان تر در قصور قبور

دولت جغت در صبح و
دیزدت یار در ریاح و کوز
بارگاه توقبه آفاق
بارگاه توکب جمهور

یار باه همبیر وفا کند
تا تو از بحر جغت مکن
اوست در است در خفا که مکن
یکه قیقت بهی خط مکن
کز در عمر بران عشق
که دلم خسته عشق مکن
بر عوازم عم عشقش
هر سج عقل حسن مکن
صحتیم هست ازاد جواب سلام
و این قدر حتم روز مکن
بجو شیر مرد کند شادان
چون زبان ملتیش حرم مکن
صالت در دمن کی در
تا همی عشق سر مکن
ایم روز در دم رین همخت
کز جانش زمین جور مکن

کله از فلانه

کند ازین زمانه یار جدا
چشم بازمانه تا مکنند
کشت خواه مرا بگور
خرد و دلش را مکنند
بخت طرز شاه عادل مار
علم از دشمنش قطع باد

ار سیخ ماه در آسمان کشته
وی بقدره و بوسان کشته
کوی تو باقیم صلعت تو
خوشر از خود جوان کشته
بجو حجاب عزیز و زنده تو
افت صد هر رضای کشته
دوری مهره نه که بری
است از شرم تو نمان کشته
بی بر آجو بر نمانت مرا
چشم باز برین کشته
سرج بسجوار عوانت مرا
اکت هنرک از عوانت کشته
بسم از سهم تیر غره تو
در است پر زخم چون کمان کشته

چون رویا مطلق در چشم تو
ممن بکندن عشق و کوهن
دیره من که فشان غمت
بجو دست خراش کن گشته

بخت فادر شاه عالی باد
علم زرد شمشاد عالی باد

ای سخن گشته افتاب از تو
چند تا پند خورلف مشکیزه
کیا جمله دیرتس عشق
چون رخ تو ز سرم خور کرد
در خوشی و کشتی بر جسته
لب و شکر است و من در اتم

از دیدن جمال کیم

تا هر چه چون سواد کیم
تا همه را تخی ص معنی است
بمخطی که آهت از من
داد من پاهای فستان

بخت فادر شاه عالی باد
علم زرد شمشاد عالی باد

ای ز غمت بخت شمشاد
لعبوم و حلال و وقت و قدر
نفس ما کنت عشق هر که کرده
امر عالی که بجز و بشه
ناصحت صحت نغمه جهان

عادت صبر غم کیم

وقت بچا خیل حسیب تو
هر از عدلت اعتماد ان جهان
حرم تو نیست در ملک من
باوقرت تو است شرح بگویم
از در پر کف رحمت عدوت

برده گدوم در پر تو جوید
هست از خدمت ز صلب
غرم تو بس است تاب
در خلاف تو است تاب
باز کرده است پر عقاب

بخت خدای شاه عالی باد
علم ز دانشش عالی باد

خدمت علم را تو درم ندو
ز کج دست تو دل و وقت عطف
هر که با تو مساهلت کند
در شمت از خرد غرور و حسد

خبر کفست جو در زلفم ز لیل
بهار از در و عفتام ندو
دو لکش شیخ سلام ندو
در مقام نظر مقام ندو

خداوند عالم بود

خبر ندالت بر او سلام نمود
صبح او بچشم کش و قضا
لفظ اقبال بر سر حال
تا ندیدیت زمانه ز جور
شکر حق را که هر چه دل و متو
فضل را بشوق و غور

خبر شقاوت بر او پیام ندو
عمرش از صبح با هم ندو
خبر ترا زنده حرام ندو
مملکت را بر تو لطفم ندو
ز همه نوع خیرت نام ندو
خبر نوال تو مان و نام ندو

بخت خدای شاه عالی باد
علم ز دانشش عالی باد

بخت در رهت میقیم شده
بر زاریش تو از بهت تو
لین تو صورت عقاب شده

کار شیخ از تو نیم شده
صحن افاق چون محبم شده
مهر تو مایه نفیسم شده

همه اطفال بر کف لاف
 تا سال و وقت کشف علوم
 خلق تو در صف و در رفیت
 با صحت با طرب تویش
 چرخ از زلفون چه تویش
 از پادشاه سحر مک آران
 از حمت بگونه پرکار
 قلب بر کنان جویم شده

بخت خورشید شاه عالی باد

عالم از دشمنانش خای باد

دهم از خدمت تو خاییت
 ظاهر و باطن تر از دیور
 چرخ با حمت و عالی نیت
 خردم یای و خبر معالی نیت

باغ افلاک

آنچه افلاک تو را چین نه
 هر کجا صدر توست چو لبت
 نیت یکتا رخساره تو
 ملک جهان را بجز تو هیچ
 در جهان کس کند سپهر عتو
 زور کارت بجز متابع نیت
 خدا مان را ز کفر مبرس تو
 همه بجز الفیض تو لای نیت
 مستو طرد در آن حوالی نیت
 از محاکمات از موالی نیت
 یک ضمیر از هوات خاییت
 هر که در دست عالی نیت
 آسمان بجز موالی نیت
 سحر و جادو و عون پای نیت

بخت خورشید شاه عالی باد

عالم از دشمنانش خای باد

نام و نشان دل و شه پیر مرا
 از سبب مکرش بکفت
 خشمش که ده بختی مرا
 بجز آن از راه و لای مرا

در عطف برین او بفرمود
 بپس از آنکه او لب بر مر
 کام دل شد گفتار من پشاه
 برد با خود سوار شد بر مر
 جانم اندر طهارت مویکب است
 گویا گشت آن غبار مر
 دست انعام او بلطف نهاد
 همه لذت در کنار مر
 کرد صدق عنایت پیش
 بر همه کام کام مر
 راه دولت بمن نمود آنگه
 مرکب دلو راه و ار مر
 بر چنین ریب بد نیارون
 خیل اجرات زور کار مر
 کند تقدیر من چه عیب چرخ
 بر چنین باره سوار مر
 بخت فرستاه عالی باد
 عالم از دشمنش خایه باد
 این نه است اجزاع کرد است
 مرکب صفی شاه کیهانت

شد که پسر او را گشت

شد که پسر او را گشت
 کرد بادی بوقت جولان
 نفس او هست چون مهلا گشت
 جهتش اوقات تانست
 سخن امانی با توسع او
 یک نفس را مکنه نمیدانست
 بوی مالایه می سمبند
 بوی پستی قضای نوال است
 است دریا که در و در دریا
 دهم را عبره کردن تانست
 ستم او گشت خنده در
 چه کشف این رسم که ستم گشت
 کوش او نیند سپهر بخت
 لایق زین کز این براق آمد
 که ز صفت عقول چهران گشت
 حکم حکم فرستاه عالی باد
 عالم از دشمنش خایه باد
 خسرو اولت مستخر باد
 عالم از جاه تو منور باد

کرده از زمین و خاکش
خاک صدر کعبه باده فرست
دست از زرع خود بخارت
از ای تو در مراسم اسلام
یکت پام ترا بقدر عسدر
مکت غلام ترا بمو قضا
اشم انعام تو بخل و بقصد
طبع حکم تو اشم کرد و
تا قضا در جهان روان باشم
تخت خورشید عالی باد
علم از دشمنانش خای باد

از کاهرت مطیع و چو کرباد
بر سرافق با افسر باد
ایچو کز دم دست بر سر باد
کمال و صدام یا و ر باد
عل صد هزار یا و ر باد
اثر صد هزار شکر باد
سب نظم هفت کشور باد
صد مهر تو هفت اختر باد
اسر تو تا جهان برابر باد
تخت خورشید عالی باد
علم از دشمنانش خای باد

بدر خورشید

بدر خورشید جهان شد خرم باد
براع او بر پیشه خود میدلا
بدر اطراف صحرای کرباد
زستی تا مال بدردش از غنمه
هوایش که پتیره و کربان
چه نعلک چه پسته از لغت نیم
کنا ز سره از لاله زریه زهر باد
از در پیران من از ارشاد
ز لعلش سینه من در غم خرم باد
سینه با در مردم در غم من مرم
شعاع برق از لویا کف میر باد

میخ در ابع کس زده در خضر
سایع او رسکود شو چو خند در لب
همه کنایه است بزم خاش بر
بر از اعلام کبر ششم ششم
منیر شده و خندان
چو کشف کا و کون از غم حرا
دمان لاله از شراره سر لوله لاله
از نو هر صحرای کربان دریا
ز لعلش سینه من در غم خرم باد
سینه با در مردم در غم من مرم
شعاع برق از لویا کف میر باد

و...

بگوش و گشایان چون جمله در صحن
کل از دوا کل بر خنده در این منزل
در خانی بچویش در نماید آن فکرم
از انواع رما چنان دلش را بر سر
صفت این نام یا فضا را
بهمه افکار افشاده شود در
جهان پر بر رونق بعرط ام
خاوه همان او رشتن همان
خاوه می که او رشتن در کل همان
بر او رشتن در دوا در شرق و غرب
حرم او مال حق در دوا در

ازرق

ببچا و بچوید از طوالت بچوید
گرفته در میان سپرد و دوا کل
نولودان صفتان صبحم در دوا
مشور بچوید بگوش رمانان
زین است این نام یا دوا کل
که تا بچوید از ابرق خسته
چو بچوید از ابرق زین نام
عدونه و بود در علماء الدین
نه در دوا کل در نیت نه در دوا
وزر دوا کل در دوا کل
حجاب او با حق در دوا کل

بگوش و گشایان

گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
ز سر او گرفته بر فیس خود
همه او دوا کل بر سر او
جهان از دوا کل در دوا کل
بر دوا کل در دوا کل
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان

گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
از دوا کل در دوا کل
زین نام یا دوا کل
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان
بگوش و گشایان بگوش و گشایان

رضفا

در آید و آن کای بر بر حق عقده
دلی آری و تا تک عظم تو وصل
بر اسم و لکنه زمین بقعه کوفه
بر آن فرمان که از صدر بر رخ تو
تو چون کله و صحر و در میان ستر لوم
زیر تو آن خانه لعل عالم در آید
همیشه که بر فلک است موضع ابریم
کو خواجه تو بار در درگاه تازه و دم
بهار و ماه روزه لغو آوردی

همه اطراف و بقعه همه کس است
کسور صدر آرزو مال طایف
باشم و کند خطبه امام خطه ضعا
جهان کنه سقده و صبح آرزو
با جود کله و خونی با مرغ رخصت
در استیصال بر خواجه آن سردی
همیشه مانه از ارواح باشد مرغ و
نه از لیس تو باد در درگاه خسته و زود
ز غمنا مستغنی و کسیر مستغنی

بسی زور کنی دایره ترا مانع کنی تو
چنین و چنین سال چنین زور چنین

در آرزو از غم زاری

در آرزو از غم تو ای بویله از آرزو
کم نطع خدای تو دیره طول و کمال
سنت لغز و کل خفته بر وجه مسکونم
اگر ط کف بر تو کنم رده
بر لطف زج صف ظلم و صحر است
ترا خوش بر صحر و صحر است
همیشه تبت در وصال است
حاصل و بر بچرم خون غلغلی است
چه طبع در بر برین و فاکه ما به
بر سپه و با به غم و خفا کار
گرفت دیر چه همیشه در چو

لعل زج سر لطف تو پر است
که تو عزیز از دیره طول و کمال
همه سر اسر خود دستها را کمال
روا بود که سوار بر آرزو
کچشم و لب لب در آرزو
وصال رو بر تو با لب لب است
مسند ظریفان است
چنین و با بود از ره مسیما
خفا کس و زاری تا بر لب شمس
نه زمانه و لیکن زمانه را
لسان در خفا کس که هر است

و کشته

علاء دولت است هر که از مکارم است
خدا یکی خیزانند که خوانند
مشیت نه انواع همه کرده
بزرگوار که در خرد است
شادان است پس خیزانند
خدا یکمانند که تا به دولت
تور که تو لو آنم را بگفت
کمال ذات میثاقی که
تو ام بگرد اقبال و کار
جنت از بر بود همیشه
اگر بپرد تو در انبیا رو مژده

همه ان فضل ایام در این است
نوکت عرصه عالم سکندریا
دلش خزانه الطاف فی رتبه
نموده جنود دستبرد طویله
زینت فلک در بلای کهنیا
زبان بخت ترا زنده جهانیا
تور که گوهر اگر دم را بر ای
کمال جسم طبع به نفس است
کی بر رخ عورس و چهار درگاه
از حکمت طریقه بود جاه تقی
دم که او هر ز خویش بنا دیا

باینکه نام بود

همیشه که بود ذات از روی
باینکه نام بود جسم کوثری
بها دستش عروسی تو با درگاه
نبای عجز خود تو جنت بر جا

باینکه حدیث شریع در یکبار

که تو قاید سر و لب را بیا



ملک بهار است مقور تمام کل
کرد به استلادین پس بر ام کل
ببین خطب از راطرافش تنها
بر خون خطبه مکنانه بنام کل
از دام کل گرفت خور از اج
وز رفادین مسکن بر ام کل
مانند خلد گشت از آثار کل
کل را چنین بود از برای علم کل
با در صبح نامی اخلاق حسودا
هر صبحم جا بر رتبه پیام کل

ای رنگ کل بوقت کل آماده در هم

وی دولتت بر مایه پر از مایه در هم

و نسیم

اطراف و تنان ز گل در کوش
در ریشی نمودن در کوش
الان جانفروای بر آید
بر باغ و زرع دیره در کوش
از لاله کوه سار جهان که کوه

وان کم شده طراوت
از نمودم سپه گل از کوش
ز باغ از غیب پند از کوش
چون دیره عیار زده بال کوش
از گل کسکاف نه اندیشی کوش

باغنت لغز دزغم یا زرم خسرو است
راغنت لغز دزغم یا زرم خسرو است

بارد که هم علم و شمع با باد
باد صبا در یونستان نقاب گل
کل روی تویش را چه نام محال کند
با در نسیم دلازه خسرو غنچه

وز در بر پرده پیش زخ فشانند
تا در پیش دیره کیم لغزند
میل ز زلفش عود به خورشید
در زار سرش بزخ زلفش

در باغ گلستان

در باغ نهایی بر باغ بود با
خسرو علماء دولت خورشید زور
ان کعبه و علم و همیشه زور

بر پایه با بس معانی بیان او
گفت سپهر طلعت او در کوش
داننده غمی بایم زاری او
چرخ از چه نوس است مطمح او
پوسته از حار زایم ایمن است
ز آنس که در حقیقت حفظ او است

شهر که زار و لاری شریعت مصطفوت
خمر غوک لغت این بود المطفوت

ش باغ قبول در تو طبع کند
وز و صفت تو مگر معنی نظر کند

کیمون که از خود بر وقت تو انزلت
 چون از شعاع قدر تو بر پیشانی کند
 در زهر چشمتی که در شفا بند
 و ز غبار غم شرم تو بر طرک کند
 ز انار و ز نازق آرد همه لیس
 اکو بنیان فخر عجم بر غوب کند
 در عین از غم آید دل از بویک
 جز تو خورشید کسب و کسب کند
 ای رده بچوالتی رفته در صبح
 بر وجه دراز باشد در صبح

ای شاه در میان مغان
 انواع فضل را سبب اصل پر
 ای که در نظر صاحب الفاظ سخن
 همه که در حرم علی است سخن
 توان میگری که به عهد وجود تو
 سوره و کشت قاعده نام می
 علی ز تو است عشق و زلف غایت
 منموم علی شد مژگان
 دین غیر صفت تر که با به کدرا
 سپاسم دل ستاره والای را
 کسری

ای که در پیشانی
 ای که در پیشانی

بر زخم شد ایام رفته کند
 در خاک خضر و خاکام رفته کند

ای که در خرد دل تو خمر در دست
 جز حضرت در تو ایام است
 هست این ستاره من احوار کرد
 این کسی که در کف این ستاره
 از تو ترا خفا می زمانه حور کند
 وین بر تنم کس خفا می زنده
 ز رخ زمانه بد کند ایرانشام
 نقدا و اهدای خمر از پیش
 ای که در سینه قرمزی تو با ری
 خزه تو خفا می فلک کدرا
 اخر زمانه را همه بر فاش کند
 دین را شیخ زمره او با شن

شادان بن ایضی تبت لاله لاله
 در غم این ستاره عمل کدرا
 در راه دانات کند خمر آنه بر لوله
 این صدر ایچو کند خضر کدرا

دین خضر تا که خاک خست کشته
 چون که در صحرای دیر می گدازم
 ز این بیخوشم و بسا دگر
 در مدح تو ز طبع خود انباشتم
 اقبال به نهایت در گاه فرحت
 از جور به نهایت اعدا گدازم
 کز آفت فتنه رسیده ز راه
 بام بازمیند این در فرخنده تر

ای آینه دلالت فرخ تو محض
 در اعجاز ذک تو نه بگردد ریاست
 کفم شایسته که شایسته تو در جنت
 و نور زمانه صبر تو که تیرگی است
 و اگر صبر در دانه گاه در ضمیر من
 اندوه از حشمت خست تو پاک است
 کز چه صورت حسن از درویش
 بودی میان عجب حست مهم
 تو جان جوانی که در صفا است
 در صحرای گدازم که تو را
 ما را بگفتی میز آموختن بود
 و در کتب بر کسبند باز آموختن بود

شایسته که در صحرای دیر می گدازم

شایسته که در صحرای دیر می گدازم
 از کارزار خصم تو از فتنه است
 ما من با دگر صحرای تو فک ز یاد
 از آموختن حشر است منیب تو
 بر ذات فرخ تو خصال حسن است
 ای ز بسیار تو بهار عد و جناب
 ما را از کشت و ناصرتو کرد کار
 بر سینه سال و ماه به کار و مهر

چنانچه هر عشق تو بر دل رقم زده است
 در دانه وار در ره عشقت قوم زده است

بر جان ز حد دانه رقم زده است
 از آنکه زور عشق تو بر دل رقم زده است
 بس دل که در کار تو است
 اندر جوان گوشه فراق رقم زده است
 چشم از رویت از رقم از درویش
 در کتب ز غول فرخ رقم زده است
 در پشت خم گرفته ز دانه در کار است
 دیش که دل از سر زلف رقم زده است

و کس که

سرمه طربل من در سوا عشق
افزودید مرا از کتبی تو خفاص
خبر و ملاء دولت یگانگیست
در امر او نشی عبت هم عجب است
سپارد وقت از سر لعل سگ معام
خواهر گشته کرد کف بر میان تو
معنی آید تو میره در لکم
باری چا و زهرت بزم کو کوبین
پشت هر آنکه زهرت از خونم
درد کرد کار و بر شکستنی تو
خود دشمن تو دم نرفته در این

باش کعبش خصال بوم رده است
شاه که عدل او کشف استم ردا
بر طردم سپهر ثوابت زخم رده است
کز زین همه ملا طرب علم رده است
در روی خویش صخره نوا علم رده است
ان قادری که عهده خد را
ان کوزمن رایه لاف کرم رده است
ان کوشل ز زهرت باغ ارم رده است
از قن سرش حسام تو سخنم
بر بام زور کار عطیت علم رده است
در دم زده است از ادم و از دم زده است

از دم زدن ابرو

از دم زدن از رخ شسته
دکس که بر خفا ز رضای تو دم است
بر گام است نور تو در این
در در این مکارم بگر کم زده است
بادی همیشه در صوم حق از بند است
عونت هر که حق در صوم رده است

ای بازو شریف از اقبال تو قور
تا من به از جمال تو امارت
هر که در مکتب معانی اندازی
خبر پاسخ مقلبت از شرح شوی
فقه غنوده کتب آیام تو که تو
از به قدر فقه همین شرح لغوی
در کف کف خجسته چون در طبع
اتش نهاد بود معانی همین روی
هر روز و هر شبان فلک ام کمال
اقبال تو نورت در اقبال یوی
گشت ای ملک مزوره کوه زور
خبر حرکت لغاری و سکر زوری
سهم تو سرکان جهان همین

از شرح

صبح وزین و هر چه در این در
در نفس صبر ترک فیعیهای تو
هشده از طریق سب و ادب تو
غری که بند از تو همی کس
موفوق بر عادت تو بازی و با
لطف تو بروی تو ظلی بود ظلیل
او صاف مبارک آثار تو رضی
تو ز میان زنده شایان نمیری
هر که ز کید مسیح قطع تو کشی
نوع حیانت تو صراطی است مستقیم
بگذر کلام از بد و چنان مصطفی

باشند در طفل تو هر چه که بودی
منوخ کشته نفس تو و زبان تو
قدر بود فلک چه در مدارج مستحوی
هر که بریزه بند ایوان کسری
مقصود بر شای تو عبری و بهیور
عنف تو بر عهد تو در درو درو
و افعال تو در اهرت اخصای تو
چون از میان زمره سلاک
هر که ز برق اسب خود تو فرو
رده دیانت تو طریقی است مستقیم
در راه شرع قول تو مقبول
مغوی

طیبات از ایام

طبع تو بر سر ایام بر قطع
حق تو در احاطه تو با کرده
جابه تو در علم است ز عین کمال از
تا از حروف است در آرزو
هر که با دلفصل تو مندرست
برقع کف و عیون همی با تو بخشنه
بشیر تو زنده و با روی تو قوی
از کرم صید ترس کینان خضر
طایر غول ترا صبح زین زیر خضاب
خروج کفر زنده از در خور کلام
سبح احسان شریف است فرق
از کرم صیغه حاکم ای محترم
ناظر قدر ترا بر سطح ملک ز بر قدم
دهر در این بر نیا در خبر عیان تو
خاک در گاه رفیع تو است محراب هم

در سحر

در معاد کرده ای تو به غیب صواب
کرده در کتابت لطایف آیات علم
از بهر کشتن فتنه را چون علم
از بهر حجت راهی کس کمتر خشم
اگر از تو زنده گایا قفس نه زبده
ما وجود بود تو محمد کس کشت شع
عدل کس بر نادل در از ترا کس کشت
هم تو تسمی خواه کرد و تقوی ز کار
ایش را شرافت کف قیده از انواع
باره کفر صندری تا زخم حشر طر
ای کس کشت قیاس تیر و کمان از کرم

در معاد کفشت تو همه نفس کرم
کرده را اطراف کفر فتنه ای کرم
وز غزای جلالت تو از راه کرم
از بهر آرمین بر کس خیر چون علم
اگر از تو توت و پایا قفس نه زبده
مخرج شع تری هم وجود و هم عدم
عده قیام با عدل هم ترا کس کشت
تاج کس بر کس در در قفس قیام کرم
وی دل از صرار کوه صیقله الطاف کرم
سند و ادب عشق مع فار صحرای کرم
در حد کس تو تروت و کجا کس کرم

از کمال با تو

از کمال تیر صید کس تو شیر کباب
خبر و از بهر قزاقان تو از ما کس
است تا بهر بقا تو در نام کرم
و تم و از شرافت کس کس کس کرم
موجب محمود در غنیمت از انعام
شعرا ای عشق می دینوی تا در کرم
میر در از بوالعیا در زور کس کرم
از سر در او شعر و الماعیا کرم
نه جو صندریه بوالعیا کس کس کرم
بیا از کس لایق انعام تو کس کرم
تا ز فضیلت و فضیلت است از کس کرم

از کمال کس تو شیر کباب
هر که در دنیا بقا تو کس کس کرم
و ان کس محمد کس کس کس کرم
کس کس کس کس کس کس کس کرم
کس کس کس کس کس کس کس کرم
ما نه بر از بهر کس کس کس کرم
در معاد کس کس کس کس کس کرم
چون خدایا کس کس کس کس کرم
نه از سر در او کس کس کس کرم
در پناه حشر کس کس کس کرم
هم علم ما صحت کس کس کس کرم

نام تو باد و غیب نام بر کوی بوی
عمر تو باد و فروزین عمر بر جوی کوی

از شمعان خشم و از خشم شکر گاه تو

ایم سر اوق در سر اوق هم خیم اندر خیم

عشق فانی غایت مقصود فانی کردیم
که از خیران ما بدین عشق ما کردیم
وصل بلا و جرات در دل ما شد
بجز او سرایه تیار جان کردیم
طرحه بشمارک بر عارضی قلم روز تو
غالیه کوی طه در زلفی کردیم
طغیر در در چنان چنان خورشید
هرت یکا هر شرم او با کردیم
تا روز خورشیدش در پای کس تو
هر که روز بر روی صلیبش آمدیم
غمزه جو ابروی او تو و کمانش
کوس بکلیل که دم ز غم برقی این
سهمی
در خاق زلف کفر کفر شمشیر

از چشم من که با خون

و کس

از چشم من که با خون سر من
در جبین من ایستد کس در کف لب
نصحه دین استغذری که را کی
انکه او یاری که دست او وقت کس
و آن غم زنده که با او ایستد
هرت او حیوان نه نه که او ایستد
بازه عرض لبان منی از او
از آن فرخنده او در عمارت
ترطی بر لبش او در در مقام موی
حصه ایلم ز آن کس او بوقف موی
از برای خود در گاه او چشم بنگار

خاک کبر او ز رنگ از غوا کردیم
منده در گاه طومر خندان کردیم
پستواری بکم شمع سماں کردیم
اوق سر سایه در پایو کمان کردیم
زره ذره ز ره سحر کار کردیم
صده کس از قبال او جان کردیم
باقضای اشک هم غم کردیم
با سح نام درفش کاویان کردیم
اسخاں در پیش مغر اسخاں کردیم
سینه از راه بر ملت استین کردیم
زر بجره آسمان تبیین کردیم

خیز اجرام عکس از نورانی
ای خاندانی که از شهر شرم
صمیمی سخن مهربان کرده
چون مبداء اندر این شهر لایق
کردگان لعل شبیه ز خیمه دار
انرا خیز زده خطی تو چسب
هر چه در خرد و بار ملک فزوده
در همه اخلاق عالم در عهد کوی
در جو علم بر این کس کردی لایق
نهش کس سزانه در سبط سرف
تا ممکن که هر ذره صفا از

از غلی سحر علیه در میان کرد
بوسن از لبت با بوزمان کرد
کرت مرغام صانع را نشان کرد
مرکب فتح تر از برکت کرد
تو نیای چشم غمباری را کرد
خطه او را قی طغور از تر جان کرد
صق را از حلق و کف عنان کرد
نام تو از زلفش در سینه کرد
شش تو مرصع بر و چون کرد
هر که را صدر فریب ممکن کرد
از غمی تو بهار و مهگون کرد

۲۱۰

بار غرورت تو جوی از لبت
حسنت تو پستان در آنکه از غم
باد امر تو در آن از جهالت کوی
در صمیم قبه خضر روان کرد

ای تر صفا قند و حشمت فریب
در کمال تو غلط کردم که ز غم
با جهالت تو تر ناز تو در غم
حسنت تو لای تو از حشمت
صورت حشمت و صفا تو در آفتاب
کوه با بوزلفش حشمت تو که در
کرده با غلط مدح تو میا ز غم

دست

پیش رخ غم تو منوح شمع
هر صفا قند و حشمت فریب
با کمال خود تو صفا بود
عبد سیمون تو در بار کمال
سور حشمت صفا تو چه از آفتاب
با در صفا از مضای غم تو که در
حسنت با صفا رفیع تو میا از غم

جود استک باشد از اویم و کف
رع خطی تر از ریش جان طعم
کرده استن در تنغیت رور
ای جلال حشمت نزع روفی
در جهان نداری مگر چون جواد
باری تو را صلح کشته قرین
نام تو که میارک مسجود ایم
خشم کت از شیر بوشه رصطرا
حسب از قهر لعل را بود
هر چه بدست انعام تو درود
باشی عدلی علم به صلح و پند

تغیت را که در او سکندر
شع هندی تر از ریش قمار
شکر جان اسیر و کتور قهر
دی کمال لختت غیر ز بیم
بر جهان با مقدم غیر بود روح
با خام تو ظفر کرده توان
در کوه که هر کس بچو بکلام
رکن به عتق از بخت تو
حسب مهر تو در انار بود
هر چه شمع است ان بکلام تو درود
با درخشش به بکمال تو عتق است
صاف و صاف آید از اویم

مکرم صفا تر از باد از فرور کین
مکرم غم تر از باد از انهد و کین

ایرش و جواره کمر لذت لیس و طرس
کوشش و پیوسته تویی لغه و جملک

ای کف کجای می دانی کمال
کشته از کف تو انار ایادی
در کف صد و بیس اراده
نیت با بود در کرد هم
هر سوز که در چشم تو ان ششم
هر که خوک کف بود بر ضعیف خلق
خادمان بنود نه زو هر که خردم
است از بهت تو زلزله در خطه روم

در کف

فتح ارض که با تو بشد موجود
 کشف لفظ تو نامیت افاق
 بنده که جهان ترا بشد مطیع
 طلبت می کند عداوت تو
 هر که با کینت در حق محروم
 خسرو اید که بر صدرت آید
 کفن رادت که در کوشش محروم
 سحره جان که کینت افلاک محروم
 خادمی که ملک صدیر علوم
 گفته که این طلب همه که لغات محروم
 انبیت میگویند که خلیف محروم
 موسم عید ترا با دست محروم

باد برود نه یونانده ما هم در عب
 مادحت در بر نشد رویوان محروم

نم که نیت در جهان نظیر و حال
 مسم که خبر بکرم رمان کجاست
 دلس مرکب میون من شده یا شد
 نبرم دشمن مال و بزرگ دشمن مال
 چرا که بر بریک پت بزوی قال
 عدل زینت مصور من شده ۱۰
 قال

فرقی که

فتح خیر منی شد منخ اللدرا
 بر ما من به محل عتبو نشد
 کم بود شده در هر قلعه کینه
 نه کجای مانند دست من سنا
 من ایستم که نبارد قرین من کینر
 زین مخالف که اعی و قنا
 عراق و چند و هر فقه از زین
 در این سله بقوله ملام فر فر نشد
 موافقان مراد است در هر وقت
 لطیفی می فرزند فرزند در زین من
 زین حاکم در او در زین طوعا
 کزیر و کسب من مقصدا لایا
 بر شام من به خطه لایم شمال
 دلم بعم شد عالم محروم وصال
 نه حریف است مانند قدر من کمال
 قران انجم که چون لصد هر روز سال
 زین موافق همه مردمان وصال
 جوار کینه از عاقل گفتند بوال

ش به بزرگم من طفال
 زیر چون الفاض عید کشته حال
 همه جو سحر حلال و همه جور لال
 شده دست تیره عدو و مرا همه
 ش به بزرگم من طفال
 زیر چون الفاض عید کشته حال
 همه جو سحر حلال و همه جور لال
 شده دست تیره عدو و مرا همه

شای در کله من کشید بر سرش برود
 لقای منس خورشید خسر و زرا را
 همیشه تا به ارض آب جاده مرا
 بر آسمان صفا داد غوف زوال
 خبر مکه رم شمس الدین به
 سیرت سرور از حسن با پی
 زینت ملک رحمت مالک
 از حصالش بهین پیوزید
 معجزات از بیان او خشنید
 کرامت از بیان او زاید
 هر کس ز در اعتقاد بستاید
 کام دل از زمانه بستاید
 فیتی او راه عیب بر بندد
 عقل او زار غیب گشاید
 ای نیر که در حلال و حلال
 عشق او در حسیع نماید
 با لقای و شمس یک تابد
 با عطی و کعب یک تابد
 همه تربیت تربیت حق را
 بهمت عیال تو فسر نماید
 بی غم که اول از او

فکرش

من ختم زه لک افروزد
 این غم تو عیب آراید
 هر که بگراید او کجاست تو
 هر کس ز زهر دهر کجاست
 هر که ز تاب از رضای تو
 سر او زور کار بر بیاید
 خانه تو که رنگ ملک آرا
 رنگ ز در و زلفش بر بیاید
 بر بطن طبعی قدرت
 جان و عمر بهین لفسر بیا
 سمت از خرد دل وزع اعلا
 این بیاید آن بیاید
 غنیمت لطف تو کجاست تو
 این ز بخشه و آن غنیمت بیا
 با در کج و کج حکایت
 که حسن حکایت تر است بیا
 هر که با دعوات تو کند
 بر سر خاک باد بیا
 آن چه پاشده با تو بدو مع
 دزدان تو موصوفش او بیا

دلمه

علم تو چه اول شده و لطف تو چه
این هفت ستاره که در این هفت
دوره تو در دوره شده معانی
نامید که لهر تو ز کشته مشتم
میرج که هر لطف خود خون جهنم
برده مدد خود تو را خورشید سن
کر ملک جهان هم گزری و گزری
در روزم بماند زمانی سحر
استی زمانه اگر و کج معنی
بر استه از بر چرخ تو مقصد
از قاعده دولت و از همه اش

مخم تو چه نالت سه و غم تو چه بر این
اشد بگم تو همه غار و طالع
مرزین تو از کج عطار دشت
خورشید که تو ز کشته مشتم
با خمر و کوزار تو شد خاضع و خاش
با بهمت تو جز و لجه حشر نامع
دانه تو در بهمت و اولای تو گشت
در بزم بماند زمینی تو در خاش
بر اهل جهان از تو منزه تر تو منوع
از کشته از در چرخ تو جاسع
احداث جهان باشد هفت تو در

طبع فضل را طبق

طبق فضل را طبق در معانی
ش تا قوی امکان بر صحبت
درگاه رفیع تو در ایام شد
های علی های دعا مع و
تشبیه از ان اکتف از شعر در ادب
اول به شایسته تو کلم لطیف
کاشع را از چه لجه معجب و
رواق نبود خبر به شایسته و مبارک
تا بهمت صلاح همه عالم بسیار
با در همه خوار من یله تو بسیار
از غم جهان شده هفت تو در

کجبت ضوفا را هر ف تر مطلع
شد مرث تو فرض پس از غم مطلع
ایم تر عطف ان شد و هم مطلع
نواره کجبت نه ذرا هر بصورت
کاپات بود پد شرف مع مطلع
و از خبر عار و کیم چشم بر این
و اجات در از چه لجه و اقی
فرض نبود خبر بر می تو مطلع
تا بهمت نظام همه عالم بسیار
با در همه خوار من یله تو بسیار
از غم جهان شده هفت تو در

که طبع دیشاکن از نعمت و خیر
که لیس عدو قطع کن از خیر قطع

از کسر

از برایت مبارک قیامت طغی
هر که است سدا تو چون جسم در
انار است نه اندر ایام مشا
در امر و نهی طبع فرمان تو قضا
بگویم ترا شرح مدد در مدد
چرخیت طبع که بهر شبانه بنم
از کین تو زین فیض لطف ه حریفی
در سخن بود تو همه اسباب عدول
از شربت خورشید افلاک در
اقبال در اجابت تو مستقر
هر شرح در ارشاد تو چشم در
و خبا زو است با نواز ایام که
در حق و عقده تابع همان تو قدر
رای ترا ز بعد حشر در پس حشر
از برکت تو تو که که شایسته مط
وز مهر و شرم می زنی شکر
و ضعف لطف تو همه ایام خیر و شکر
وز ضربت نهی تو ایام بر حشر

اسلام نظام

اسلام نظام همه در بقای است
روز و روی در رویش دست تو
چون بر گرفت دست تو شکر نظام
آبت از تحکیم خلق پس جبر
چون تو لوی خط بعد از کبر
از بهر آنکه ما کند در او زان
ای تو لعل و شرع شده و اور
تا عدل و کثرت در افق پاست
بهر کن صواب و عبادت در اول
در بعد فاندان تو ارشاد
تا خیر و ولایتی و هاب را می تو
از بی نظام تن بود اندر بقای
نه مال را مجال نه بدخواه در
از تپت دست کف بکند سپ
میکن همه از این خفت جگر
از در حش از خط ایام کفر
مالک از خیال عقوبات در
وی تو حاصل و فرج شده معجز
یک لحظه چشم نه نیامد از سر
نه هر شب تقوت خصم ترا سحر
از خوف زو کار کجا قیامت کبر
هر غیر بر منو کوه در

زین کلمه که شکر است طبع تو
افزودن صانع را در اعراض
در طبعش لذت هر مسرت
که در آن طو زده برین برتر
و احب این کلمه که بسیار در کتب
در هر شهر نظر هفت و بی هفت
از پست حدیث بخوبی شناس
از بی رده آیه الله حصول در
در حق نیا توفیق را در حق
هر علم فزون کند زار بهر کس
زین کلمه که خواهد در حق نیا

زین کلمه که عرصه افاق بر سر
از دسته جو غلام آن ف کرد بر
از بی از این سخن بود خیر
هر کس که بدین توید را خیر
کثیر در آن سپرد که مراد از توید
در روزی نظر تو باشد بهر
وز صلب شیر حبه کثیر منظر
از کمال زوجه آیه الله وصول
خوبیم که انوار حق نیا به کس
از کمال تو فزون و مراد از تو
تا روزی سخن جهان کشت محض

در این کلمه که

در مدح خاندان پست با فخر
از کلماتی که مراد از کلمه
ذکر آن به سر و کمر عیان است
از نسخ طبع من کثیر تر از زحل
چون به نظر کشتم در مدح توید
اثر این کلمه که با اهل طبع
از کمال سخن شما که بود در من فیه
معلوم را می در کتب ذمه بی
عبد همه و از بر خشد از جهان
کس نام هیچ مرد نداند از این
از غرضی که جان زین کلمه

همه کلمه نظم و شعر در خست بار
وز عقید با سحر مراد از کلمه
شوم بشری و غرض از کلمه
وز موج علم هر همه عالم برادر
از کمال کتب عیانت کثیر از طبع
با همین جانده کمال انفس کثیر
ذکر عا الله و ام با نام با حضر
در زو کار دولت محمود و لعل
هم صیقل باشد و هم ذکر کمال
کس نام هیچ سخن نیارد از این
تا روز حدیث عیانت محمود مشتهر

سرمه طریق من در ساطع
اضداد هم از ستمهای تو ضایع
خبر به علاء دولتین بگوش
در راه او نشی عیبت هم عجز از
سپارد وقت از سر لغو سبک معام
خواهر گشته کرد کنه بر چنان تو
معنی آید تو بی بهره در لکم
باری پا و نرسبت بزم کو کین
پشت هر آنکه زلفت از چو نغم
درد بر کرد کار و پرستگاری تو
خود دکن تو دم زده از کین

باش کعبش خصال بگو کم زده است
شاه هر که عدل او کشف ستم زده است
بر طرم سپهر تو بت قلم زده است
کز زش همه ملاطرت علم زده است
در روی خویش صخره و عوالم زده است
ان قادی که عهده خد را آ
ان کوز من را بر لاف کس زده است
ان کوش ز نرسبت باغ از دم زده است
از تن بر شمس صام تو سخن زده است
بر بام روزگار عطیبت علم زده است
دردم زده است از انم و از دم زده است

دردم زده است

دردم زده است از کس که شد
دردم زده است از کس که شد
بادی همیشه در صدم حق زنده است
عبودت هر که حق در صدم زده است

ای بازو شریف از اقبال تو قور
هر که در نهم معیله اندازی
فقه غنوده کشت ایام تو که تو
در کف کس فقه صخره تو از کس
هر روز و هر شبان فلک از کس
کشت ایام مزارعه که از کس
سهم تو سرکان جهان را از کس

دردم زده است از کس که شد
دردم زده است از کس که شد

دردم زده است

تا بنده از جمال تو انار و
خبر باسخ متابعت از شرح شوی
ز بهر قهر فقه همین مسیح لغوی
اتش نهادی بر من لای همین روی
اقبال تو نورت در اقبال یوی
خبر خرمت نگاری و سگر نردی
اندر منق ز او دیدم کس نردی

صبح وزین و هر چه در آن در
در نفس صحت و فیضهای تو
باشند از طریق سبب و نفع تو
غری که بند از تو همی گشت
موقوف بر عادت تو بازی و پای
لطف تو بر ویله تو طفلی بود طفلی
او صحت و مبارک آمار تو رضی
تو از میان زنده شایان نمیری
هر که ز یکد مسیح متنع پوشنی
نوع حیانت تو صراطی است مستقیم
گذر کلام از بد و در جبار مصطفی

باشند در طفیل تو هر چه که بودی
منوخ کشد نفس تقا و بر نازی
قد بود و فلک چون صراع کشیدی
هر که زینده بند او ان گسیدی
مقصود بر شای تو عبیری و بهلوری
عنف تو بر عدوت تو در در لود بودی
افعال تو بند از هر نفس تو گوی
چون ز زمین زمره سگاری
هر که ز برق اسح خور تو نموی
راه دیانت تو طریقی مستقیم
در راه شرع قول تو مقول مستوی

طیبات از ابراهیم

طبع تو بر سه ایراد نام بر قطع
حق در احسان تو یکه کرده
جبه تو از غایت ز عین کمال آرزو
تا ز خود فیهت در آرزو
هر که مباد نصیبان تو مند است
بر قمع کنو و عین هر کی باد بخت
بسیتر تو زنده و بازویی تو قوی

اگر چه صد ترسنگان خرم
طایر عول تو از صحن زمین زیر خراج
چرخ که خیزد از در لولا تو کام
روح احسان تو بر یکتا تو فرق
از تو که بقیه و کار ای محترم
ناظر قدر تو بر سطح کلمات بر قدم
دهر در آن بر نیارد خبر عیان تو دم
خفاک در گاه رفیع تو است محراب نام

از سید

در معانی کرده ای تو همه غیب صواب
کرده در کتابت لطایف آیات علم
از نیکو شمع غمزه زانوی علم
از پاره حجت راهان کفر غیب
آمد از تو زنده گامی با قفس زهرین
با وجود وجود تو همه دم گشت شمع
عدل که بر مادل در از ترا گشت شمع
ایم تو بیستم خواه کرد و تقوی ز کار
دین از ترا کعبه قیام از انواع
باره کفر صندلی تا زخم و حشر طبع
ای سست و قفس تیر و کمان از کرم

در معانی گفته ای تو همه غیب کرم
کرده را طرا کفر غیب لایع کرم
وز غمزه ای جلالت تو از راه اسلام
از پاره آفرین بر کفر صندلی غم
آمد از تو زنده گامی با قفس زهرین
مربع شمع تری با هم وجود و هم عدم
صافه قیام با جلال هم ترا گشت غم
تاج کبریا کبریا در از قفس قیام ملکیم
وی دل صبر از کوه صید الطیاشم
سند و اسد عقوبت و فرار صحرای غم
در سست و کفر تو تر و کجا سست هم

انهم کان بهم یقره

زلم کمان تیر صید کسیر شرف کمان
خسرو در جبهه ترانای تو از ما سر خند
است تیر بقدر جود و در نام بود
و تم در شرافت کسیر کسیر بود
موجب محمود در غمزه ای از انعام
شعرای غمزه ای و غمزه ای تا در جبهه
یر در از تو بلو المعیاد از پاره زردی جهان
از پاره در از شعر و المعیاد تا در پستان
نه جو صندلیه بلو المعیاد در فصل و
تا به لعل لایق انعام تو کفر غم شوم
تا ز صبح و صبح است هر شب از صحن

زلم کمان تیر صید کسیر شرف کمان
هر در دنیا بقدر جود از خیر انعم
وان رکب محمد بن خند زنده از راه
گشت تیغ با قیامت نام این لایع
گشته قارون با دهن زهرین غم
مانند بر از جبهه و ما در جبهه لایع
در معنی با کسیر شندی کرد همه علم علم
جبهه خدایا گشت طایفه لایع جبهه علم
نه از پاره لایع چون تو بود در جبهه کرم
در پناه حشم جبهه بلو المعیاد محشم
ایم علما صاحب کسیر و هم از راه کرم

نام تو باد لب ز نام بر کوی بو
عمر تو باد از فروزین عمر بر جواهر کم
از شهنشاه خورشید در خورشید گاه تو

آم سر اوق در سراق هم خیم اندر خیم
عشق فغان غایت مقصود فغان کردیم
وصل با دو جرایه در دل با شایسته
عطره بشرک باغ بر عارض خیم روز تو
طغرل در دریا چنان ز چاکه خورشید
تا بر خورشید فرشت در پای کس تو
غزوه و ابروی او تو و کمان
کوس بکابل که دم زرم می آید
در خاق لاله کفر کفر شمشاد

ایرستم فلان باغون

کوشش

ایرستم فلان باغون
در صحن محراب پند کس کس کس
نصرت دین شتر قاری که رای
انکه او پند که دست بوقت کس
و ان قدر نه بر که انکه شین
هرت با جوقان نه نه که امیر
بازه عرض لبان تمام از راه
از فرخنده او در عمارت
ترتیب بر عقل او در مقام
حاصل از کس که او بوقت
از برای خود در گاه او چرخ کمال

خاک کعبه از زینب از غم آن
سینه در گاه محرم خندان کعبه
پنویای کج هم هفت آن کردیم
اوق سره یه دریا و کان کردیم
ذره ذره رهنما کار کردیم
صد کس از فغان او و جان کردیم
باقضای اشیا هم غم کردیم
با سنج نام درفش کاویان کردیم
اسخاں در پیش مغر اسخاں کردیم
سینه از راه عمت اشیا کردیم
از لجه آسمان سینه کردیم

خین اجرام کائنات خورشید و ماهی
ای خدادادی که از بهر شایسته
صمیمی تو چنان مشهور گشته
چون بیدار اند از بهر روح
کردگان لعل شبیه ز خیره دار
انرا نماند خیره خطی تو بس نطق
هر چه در خرد و آثار ملک افزوده
در همه اخلاق عالم و عهد بود
در هر چه علم بر آن کس که در علم
نورش کس گستراند در سبط سرفراز
تا ممکن بود هر ذره صفت
شع و آواز

از غلبی سحر علیا در میان کرد
بوس از بهر سبب با و زمان که در
کرت مرغان صانع ارشاد کرد
مرکب فتح ترا بر سبب کرد
تو نیای چشم نهایی زمان که در
خطه او را طی طغور از جهان که در
حق را در حلالی ملک تو کرد
نام تو از معانی در سبب کرد
شمار تو مرجع پر و جوان که در
هر که را صد فریغ مویگان که در
از غنی تو بهار و مهکون کرد
بهر

۲۱۰

باد غرورت تو چه هوا از بهر
حسنت و سپهر آن در که از بهر
با دامن تو در آن از جهالت که گویی
در صمیم قبه خضرا روان کرد
بهر

ای تر جبهه قبا و حسنت افراست
در کمال تو غلط کردم که ز جبهه
با جهالت قدر تو نماند بود
حسنت و الهی تو از حد حسنت
صورت حسنت و عاق تو چه از بهر
کوه با بهر زرشاب حسنت تو که در
کرده با غلط مدح تو پیش از غفلت
بیش شیخ غم تو منوع شیخ
هر شاه قبا و حسنت افراست
با کمال خود تو حاصل بود
عقل سیمون تو در بار بار
سور حسنت ضایق تو چه از بهر
با دهنه از مضای غم تو که در
حسنت با جبهه رفیع تو بیجا از بهر

در

جود دستک باشد از خود بود
رع خطی تر از رشتن جان طوم
کرده استن و استغیت روز
ای جهان حشمت نزع ر خوف
در جهان نداری مگر جان و ابد
باستان تو در جهان کشته قرین
نام تو کشته ای که بسوی ایم
خشم تو را برینر و باشد
حسین از قدر و عاقل را بود
هر چه بدست ایم تو در در
باید علی علم به صلاح و

قد تغیت را از خود استند
شع هندی تر از زخمی قمار
شکر جان ایبر و کثور قمر
دی کمال استغیت غیر ز بیم
بر جهان با مقوم غیر بود
پخام تو ظنور کرده خوان
از کوه کوه که هر یک یک
رکن به عتق از بخت تو
حسن مهر تو در نار بود
هر چه شمع است ان عالم
با دگرش به بکمال تو عتق
خام تو آید از خود

خام تو آید از خود
مگر غم ترا با دار اندر کلاب

ایرش و بخواره کمر لذت لهور و طرس
کوشش و پسته تویی لغز و چنگ

ای کف کمر آیدی ذلک ان علوم
کشته از کف تو آثار آیدی
از کف صد بود پس از اراده
نیت با بود بود کرد جهان
هر کوه که از چشم تو ان چشم
هر که خرف کف بود بر خفت خلق
خادمان بنود بنود هر که مودع
است از دست تو زلزله در خطه روم

ز کشته

خام تو آید از خود

فم از اش که با تو بشد می بود
کفن زادت که در کوشش محرم
کشف لفظ تو نامیت افق
سخنه جان کعبت افلاک محرم
انده که جهان از ترا شش مطب
فاد می کشد حکم صدرا علوم
طلبت یک کت عذروت تا تو
کشف که اهل طلب جمله لغاتیم
از که با کینت حریت در فغان محرم
انیت یکوشی که خرقین محرم
خسر و اید که شمس صدرا آن
موسم عید ترا باد سادت محرم

باد پروانه بوناقد ما هم در عب
مادحت در بر شش ردیوان محرم

نم که شمس در جهان نظر و حال
بزم دشمن مال و بزم دشمن حال
مهم که خبر یکدم زمان کجاست
هر که بر سر یک پت بزوب حال
دلس مرکب میون من شده یا شد
عدل زینت مصور شش حال

قرصه ای که

خج خج منی کشد سنج الدار
کمره و کوشش مقصایا مال
بر ما نرسد به محل عیب و شش
بر خیال من به خط سیم شمال
کم بود شده در هر قلعه و کتیر
دلیم بعم شش عالم محرم و حال
نه کمر شش مانند دست من سنا
نه صخره شش مانند قدر من کمال
من یکس که نیارد قرین من کس
قران انجم از کون صدرا حال
زمن مخالف علم مرا عی و فنا
زمن موافق همه مردمان و حال
عراق و چند و سرفه از شش
جواب گویند از دعا قدا کشته بود

در این شرح بقعه که ملام فرار شد
شش بزرگم حس من طفل
مواضع مراد شش در هر حرف
زیر چون الفاض عیده کشته حال
لطیفی می فرماید زنون در شش علم
همه چه کس حال و همه جور زلال
ز شش جمله که در او شش طهارت
شده است تیره عد و میرا همه

قرصه ای که

شای در که من کشیدم سرکش از در
تقدی عین من کشیدم سرکش از در

همیشه تا به افشای جبهه مرا

بر آسمان عیال و غوف زوال

خبر مگر ز من ز شمس الدین
سیرت سرور از حسن با پی

از شیب ملک ز تبت مالک
از حمالش بهین پیوزید

بمخوات از چمن از خوشیند
مکرات از چمن او از آید

کام دل از زمانه بستند
هر کش از اعتقاد بستند

فین او راه عیب بر بند
عقل او زار غیب کشید

ای ز پر که در جلال و جمال
مش او در حسیع نماید

با تقوی و شمس یک تا بند
باعطای تو کعب یک تا بند

همه تربیت تربیت حق را
همت عیال تو فیه باید

بدرستی تو اول از در

نوشته

بلی ختم زهلت از خود را
این غم تو عیب آراید

هر که بگراید او بگویمت تو
هر که زش زهر دهد گم آید

هر که بر تابه از رضای تو
سر او زور کار بر آید

خانه تو که رنگت ملک در است
رنگ از رو زلفش بر آید

بر لطافت طبعی قدرت
جان در غم بهین نفس آید

سخت از غم دل و زنج املار
این جلایه ان سپ آید

غنی و لطف تو کعبه و قبه
این نه بخشه و ان بخش آید

با در بخش و بخش حکایت
که جنس حکایت تراش آید

هر که با دعوت تو کند

بر سر خاک باد بهاید

از چه پاشنده با تو ز بدیع
وز درات تو موصوفش آید

دلم

علم تو چو اول شده و لطف تو چو پای
این هفت ستاره که در این عالم
در هر روز آیره مرشد به شفا
نماید که لهر ترا گشته مستح
میرد که هر لطف خورد خون جهنم
برده مدد نمود تو را خورشید
که ملک جهان گنج گنجی و گنجی
در زرم بماند زمانی مستح
استی زمانه اگر بوی که معنی
بر بسته از بر چیل تو مقصد
از قاعده دولت در هر چه تمام

علم تو چو نالت سه و لطف تو چو رابع
اشد بگیم تو همه غار و غار
مرز این ترا کج عطار شد به پای
خورشید که جو ترا گشته مستح
با خج و کوز ترا گشته خاضع و خاضع
با همت تو جو و جو حست مستح
دانه شود همت و ولای تو گشته
در زرم بماند زمینی مستح
بر اهل جهان از تو منزه تر و منفع
از بسته از بر چیل تو مقصد
احداث جهان را شده خیر تو دای

طوبی نظام اراطیق

طوبی نظام اراطیق در معانی
شادان قوی امکن بر کتاب
درگاه رفیع تو در ایام شد
های اعلی های اعلی مستح
تشد از ان اقلیم از شهر در اوقا
اول به شار بگویم نظم لطیف
کاشکار از هر چه مستح و مستح
روقی بود خبر به شار تو مبادی
تا همت صلاح همه عالم بسبب است
با در همه خوار من یله تو بسبب
از غدر جهان را شده خیر تو دای

کجبت ضوفا را هر ف تیر مطالع
شد همت تو فرض بسوزن غیض
ایم شری عطفان شد و هم مطمح
نوازه کجبت نه و زا هر بصورت
کاپات بود پلا سرف مستح و مستح
داشتر بر طر و کیم حشم بر ارا
واجبات مر از هر چه مستح و مستح
فرض نمود خبر به یی تو مقصد
تا همت نظام همه عالم شری است
با در همه آتش علی تو مستح
فوز جو هر قدر را شده اول

که طبع دیا شاد کن از نعمت و خیر
که لیس عدو قطع کن از خیر قاطع

دانه

ابرار است مبارک است طهر	اقبال در خیر فسخ تو متعمر
هر که کس سده که تو چون جسم را	هر شرع در ارشاد و علم چشم را
انار و سبزه از بند دایه شکر	و جان تو سده از نوازیه کمر
در امر و نهی طالع فرمان تو قضا	در حق و عقده تابع سبحان تو قدر
بغیرم تر از شرح مدد در مدد	رای تو در از خود حشر در لیس حشر
چرخیت طبع که نه از شادش بگویم	در برت در وقت که کمر شادش مط
در کین تو ز فتنه فتنه ه مرینی	وز مهر و شرف موی ز فتنه شکر
در تفریق بود تو همه رسا غرور	در ضعف و لطف تو همه ایام شکر
از شربت خیر و نیک افلاک در	وز ضربت نهی تو ایام بر حشر

اسلام نظام

اسلام نظام همه در تعالی است	اری نظام تن بود از نه تعالی است
روز و روی در و رومی پیش دست تو	نه مال را مجال نه بدخواه از خطر
چون بر گرفت در کیم شکر نظام	از بهت دست کف کند سپهر
آستین از خنجر عشق پس جبر	بمکان همه از یک شرف است جگر
چون تو لوی خطی خطی کمر	از درختان خطی خطی کمر
از بهر آنکه ما کند از درون بر تو	مالک نه خیال عقوبات در تو
ای تو لعل و شرع رسد داور	وی تو حاصل و فرج شده سفر
تا عدل و یکش در افق پان	یک لحظه چشم نه نیامد از سر
نه هر کن سعادت به تورا اول	نه هر شرف تقوت خصم ترا سحر
در عده خندان تو ارشاد کلام	افزون زو کار کا قیام کلام
تا خضع و لیبی دهان بر می تو	هر غیر بر تو کوه کوه در

زین کلمه که کشف است طبع تو
افزودم چون خرد را در این
در طبعش لذت هر مصلحت
که در آن طرز دیده برتر
واجب باین که بسیار در
در هر نظر همت و به حلاوت
ازین صحت بخیر مصلحت
ازین درجه آید الله حصول در
در حق توفیق را در این
هر غیر فزون کند از بهر
این کلمه که خواهد در حق
نورانی

زین کلمه که کشف است طبع تو
افزودم چون خرد را در این
در طبعش لذت هر مصلحت
که در آن طرز دیده برتر
واجب باین که بسیار در
در هر نظر همت و به حلاوت
ازین صحت بخیر مصلحت
ازین درجه آید الله حصول در
در حق توفیق را در این
هر غیر فزون کند از بهر
این کلمه که خواهد در حق
نورانی

در این کلمه که کشف است طبع تو

در موع خاندان پست با غیر من
از کلماتی که در او در کلمه
ذکر کم به سردی و در حقش
از نسخ طبع من که کمتر در خلل
چون به نظر کشتم در موع نور
اشاره ای که با ما را این نظم
از این کلمه که بود در این فقه
معلوم را می توانم به بیانی
عبد همه و در بر فرستد از جهل
کس نام هیچ مردند از آن کزوه
از غرضی بماند ز این غصیر

همه کلمه نظم و شرد خست بار
وز عقده نام سحر را در کلمه
نوم بشری و غرض از کلمه
وز موع علم همه عالم نبرد در
از این کلمه که عین کلمه نظم
با همین بماند کلمه کشف
ذکر الله و نام با نام با حضرت
در زو کار دولت محمود و لو
هم صفتش باشد و هم ذکرش
کس در هیچ نفس نیارد از آن
تا روز جزایرت محمود مشتهر

والا امیردلو که در ملک بود
آمد لومال او شد بزور
چون بقال کرد بوی حور حق
که شعر و امیقا صابر زرش
در عهد نام نیک بقدر غلدرت
ارباب فضل را از عمرها بود
تا در زمین همی مقفله کفار
با دوز پر رایت قشع در مکان
داده جهان را آنچه تو فرمان
اخوان تو بود در جاه و در
بزرگه از قران و فرخنده

کردار او ستوده و لغت معتبر
و اعدا و حش او شد از خون
در حال از سپاه فی لغت برتر
که دلو از معنی او بود از او حسن
فاندر مثال مال ده نام
کز تربیت کند بنا در آن صرا
تا در هوا بچین تطایر شود سر
با دود پیش در که تو بحث را مقو
بسته کله در آنچه تو فرس هر که
اولاد تو بوعون تو باج و با طف
تو در امان را و بد خواهد در خط

ای بگوشش لاله

ای برده اش رخ تو آرد
بار و بر مکن و غنچه است بر سج
نه از تو اسج رفت کما سر زین
من مستی از بر تو بره ش میقم
آیم بر که بار در درین شاه

خوار هر دو اسب است
خوار هر دو اسب است
خوار هر دو اسب است
خوار هر دو اسب است

جان ز مهر بگذر و این کن کن
اندر خراق آن دین بچو ها
تو ماه آیتها و ما را برست خلق
یا خصم من ساز و برش هر آموز

دل من از محبت در زیر کوی
کز در سنجوی تو نیندید روی
نه از تو اسج کاه با هر سوی
شهر کجاست و من و کجایی
خواهر دو اسب است

دلم

اندک که مهر و جواهر است
اورا تو جفايي زمانه قرين کن

انگيزي که بر همه اعلا منطوق است

خوشه دين و دلو ملک المطوق است

شاه هرگز و محال در شرف کوش
تيرش صميم سينه عود زلف کوش

ادب است از سيف خلف العروق
عمده لوا و منند کج شوق کوش

اسلام در پناه ايشان است
واقبل در طلال جلال کوش

از فوج به شکر انجان گاه بود
تا او بجز بيش چا بکف کوش

دره ترقوت کوش است ملک
ان رفیق و جود که در ارشد کوش

کتر نقشه بسته بجان او بود

حیف آن کند که موجب فرمان بود

شاه تازی که در کتب کتبت
اقبال تابع تو و توست یار کوش

در پناه از کوش

در پناه روزگار نموده است
این قدر و این حلال که در روزگار است

قد عمد و لغز قبل ثعلب است
کشت و بخشش انعام کار است

صحنه از همه است ایر عطای
کوه از همه است اعلام مدار است

فخر تبار و شیشی و جاد و بر باد
کوه خشم همه عالم تبار است

از راز بر تو دل اسلام کوش

بخت جوان موافق آن راز بر باد

از صفوری که سینه بحال صعد
در کافان ملک چمن تو بجهت کوش

هر لفظ ز جبهه غیر تو عا میر
هر نقشه از رای نیز تو حشر کوش

صد ز تو عهد و حجت هم از کوش
هر خلد در کبیر نباشد ز کوش

در استه بحدج تیش کز دل نبود
هر جایی که هست سر بر تو کوش

این دولت با کدین بارگاه
دیگر که حجت چهره هم نمیشد کوش

زین پس خندانکه بحدیج دلخوازم

تا این خندانکه بر ایح نهادم

ای ارنگال عدل تو در روزگار تو
با کون بهت کشه بلا در دیار تو

انفاق بگو که کشه خور کار
بواج بارگاه تو در روزگار تو

باز که در گفتار تو غیر بود حقیقت
باشد غیر از گفتار اینها در تو

بر دست است تو نام آن بر خرم
گزین بودی در گفتار تو

انفاق آن بگو که مرا بگو دیوان
اگر بودی در جوهر گفت در دیوان

جودت پیشه کنده فیروزه فام در

آخر غلام تو است لعل کن غلام

در وقت که بر معانی چشم
در وقت نزدیک آمدن چشم

در صدر که بحدت تو رخ چون
بر سر دور که بحدت تو رخ چون

دقی نفس

تو حق نفس خود بکارم چشم

ما حق صدر تو بکارم چشم

کشم ترا شای خوشه در روان

چون موم امیر اش مگر کد چشم

خود کار چشمم سگ تا بکده تو

چندین بار عقده جوهر چشم

بر جاده شای تو کردم من این طراز

گر حسن لعل ز شای بود لعلت طراز

فومی که در شرح احوال نبی

نام و فایز و فرمودی فلسفه

بویسته در مقام فضل خداوند

بپورده در نماز عمت کانه اند

از مرتبه غیر از ای اربیع تو

من روز و شب کمره آن خنده

باز هر گفتار من بهین مرا

کین طایفه بزهر چه مار گزیده از

از عهد غم بر دم کرد دست کرم

و بنهاد در او فتنه کجا هر گزیده

اگر کسی مع خواجی تو پادشاه

ترس از کس که هر کس کس بود

شاه نام نیک شمع رفوز
 نقل کسب مع و ناله شمس از
 که صد عطا کنند مکه کا بجز
 چون نام زور روز عویند
 چون میرام سب خوردن بنکرد
 نام نیک کار و زین عمر بگذرد
 شاه ز در که تو حواری بود
 در شیخ تبت پس شیدم زور خم بود
 چون اربع طرح کوشه خضر رشت
 در دست فشره در صف ان طوطی
 ای کشنده کار کرد تو عنوان مملکت

بروانه و افسوس در در لایع
 عی خورشید از صفای دنیا عالم بخور
 ولله کدازده لشع و وصف او هموز
 یا بنده جود از ان نام روز
 اوقات تو همیشه ایام عبودیت
 بر خصم دولت تو عذاب شد
 تا زو خشم دست عکرم باد
 ارواح دشمنان در زمین تیر باد
 عنوان همه تیر تو خورشید

چو صید نام ازین کتیب سما
 سره که کتیبه ال ابرم تاه
 ارف دانش زین سخن بر یاد رده
 چو ز کتیبه از لف سینه چهره
 زانده سبک کتیبه طبریا
 لبان سبیل شمس کتیبه
 بر لب سرب لادم از دم کتیب
 خور لطف و رحمت نام قول بر آب
 کام و جامه چنان مور کتیب
 ز زور کار نام که زور کار بقصد
 درین شهر در زور کار مقیم

چو چیت نام ازین کتیب سما
 سره که کتیبه ال ابرم تاه
 اسنور سز از زبان سخن رت نام
 زور و فرق لغ سینه چوغه فام
 زو و نیت مرالذت سرب نام
 زیر غزه ان چشمها چون باد نام
 اسیر دام سرانند و لطف نام
 چگونه باشد آرام صید زور نام
 حرا چو رحمت و رحمت زور نام
 همین ان کام دلم زور کتیب سما
 دی که گو در او روح شهر مقام

چو اول

علاء دولت و این شاه عیار
ابوالمظهور شید خردوان
خجسته و عده صفار و ک
سهر قری و در یاد بی حد او
بند کشته بر را با قدرش قری
زهر او توج و طبع افلاک
مردت بوش ماسم ایما
ز با پات جهان جاه اول
کنده قوه بصدرش عیال ملک
نه کثیر احوال مکرر سیش
زشت کردن ارقام خیر درو

که کار و توفیق بر او تو نظم
که هم نصیر انام ایام طهر امام
ستوده خصلت و کینه حواس و عوام
که کشته مراد و ملوک علم غلام
بزرگ کشته بر او چشمه اش نام
ز سخی دولت نظام شراب حکام
مهد است یکیش قواعد اسلام
ز حدیثات کلام صدر او خیر
ز بر کعبه بوش بر ابع اضم
تظهر است اقلیم را بدان مقام
چاکر در این بزم ارقام

بیت
بیت

دو کی هست بن تو مایه عیار
بجز صلاح بشه از ایزدت عقیق
ز نامه خبر بوردی تو در سیر آدم
لمینه زای تو سر به پیر اره کین
ز جرح طبع تو مایه ستاره اقبال
بمعلم روح تو کشته از سرو
ز بهت تو چه پیمان در قیام کفر
چه برود خشم کرد و کفار استیاق
ز طبع خیر از زوله شو افلاک
معه کعبه کشته دیوان ملک
کنده اس تو از غلظت سرش را زرم

ای کی هست بن تو صورت اکرام
بجز صورت سید زه کنت افهام
ستاره خبر بخت تو سر زار و کام
کهنه جو تو سرمایه سیر غلام
ز کعبه جو تو خیزد جواهر لغام
باز صف کت کت تهر اسفلام
ایمین نامه لطف قرار در حرام
چو بر خراشید کرد و کجای اعلام
ز دار و کبر بر زو و لوله شود ایام
دهند آرزو کنی چشمه حرام
کنده نیت تو از لطف و کنت را زرم

چرخ شمع تو سپید شود ز مطلع طلعه
یلان شود ز شمع تو منهدم و یاب
کهر پشت نسیم فد و که بعضی عواذ
باید تا نبود میر از سر کس حقیق
کهر کسند فتح و طوفان در زمین
بر غم الفب از ایشان هر زبانه باد

بعد از صحنی مادت ولایتی تازه

چنانچه چند مسموم شد چه صمیم

نه ایگانه اش تو صورت دیگر است
فضیلت تو کس هم فد زون است
کف و کمال مکارم شده در دیر

ز بیم کرد صبح فدا نشانی تو شام
ز شمع صبح شو مسموم به غلام
کهر خط خند و کهر خط شام
فقیه را به نجوم و حکیم در لکلام
کهر بعهده غم و شرف در فتح کجرام
ز حیرت مملکت است تو بدو دم

کیه تاس غم و طیب کوم
تو بهم ز جمله خلق و بتدی از حق
شما عفت بر طبع و کرم شیخ است
بر جهان تو خیر و رحیم کجاست
تو تبه که ملک از بهمت تو
صفت از زین مکت کجاست
سر لشکر است تو تن ز روی کمان
اگر شده اجماع نیست با تو
چه در استان مقامات کسید
پس از صبح غم خردی غم و غم
اگر صبح از جنت از تو کس است

شجر غم ز رای نافع کجاست
کهر نه از حجر و بهم ز جمله حرات
هرایت تو پیشم بر در فرقه طهارت
بر ذوال تو که قیط چون کجاست
خمیده و تری تو غم به قفله کجاست
که مکرمانی بایقه و بر در کجاست
در ای عالم در و اوج عالم صورت
سکف سیم که نایر نسیع کجاست
همه حیات شان است کجاست
رفع صد خیر بر و صبح کجاست
و اگر مکارم نافع است جو کجاست

کجاست با تو کجاست

تویی که قول تو و فعل تو یکدیگر
خویش میبست آتش کتیر در
مسیرم تو بر آسایش و ظفر
ز عدل تو است همه زمین علی شریع
ز در حرم تو در دروازه ای
فلک پرده تو ملک بود کار و
کتاب تو در زمین افتاد کلمت
تعبیر حتم تو در سینه ام خلق او نام
خبر بر سر من علم و در کمالش
خدا لیکها نشوید حال من شریکی
لستم که بجز صدق و در بدیع لفظم

همه موافق شرع و مطابق سورت
که آنگاه سخن ذرات و احسان
همه بار بر بعت و در سوره سوره
حی که در شریع از طراوت سحر است
زانه در حرم است ستاره از حرم است
بر کمال تو این ملک منی محرم است
اگر به زده گفت قدر تو بدین قدر است
در این معنی او نام خلق زار است
که خود عدوی تو از حال خلق محرم است
که خود صیقل صفا بود در حال سحر است
همه مسامحه با بر فضل بر در در است

نه این غزل

نه اقامت کسب فتن در کس
من لم اندر راه علم لیدر
من کجاست چه در سوره کما رطو
ز حال و صفا من ای که امروز است
این سوره در سوره خدا بود که ما
همه سوره من از نوع نوع است
همه سوره من مننده از سوره است
کوت صدم و بر سینه بود حکیم
اگر نقول من فضل مودت از در است
یک صفحه در زارش مقابله نشود
صالح نوع مودت از در است

چو افق بسته و نور مشهور است
ولیک دانادان که کارم در است
کرت چشم عیبت کانی بر طرا
همه از چندان در خیز تو غمناک است
بدین ستانه بی مقام و تمسور است
بد دلیس مودت و نفوس نواک است
جز در کمال کج بود باز سوره است
نه نقی حکم اللیر سینه در است
خود شریع خلق و در شریع است
هر آنی در همه عالم خزانها در است
اگر نقصد نفع و توقع ضرر است

من از خلیج کفایت کنم که معلوم است
 همیشه تا که قمر از میرز فلک است
 خیر باد به شیخ تو کار شرع نمی
 که کار شرع فرسخ تو کار خیر است
 خلاص تو من و فرزند من
 عباد و اولاد تو در شاهستان
 ابوالمظفر آنکه تحت پیش
 شاه عیسی و فرقی شرع را
 ز بهر حسن در پیش خاندان
 محرم او شده در باطن
 ز در ایدت سپهر عدل از جور
 که هر چه کفایت بر آن شرع و کار
 همیشه تا که فلک را در بر دور است
 خیر باد به شیخ تو کار شرع نمی
 که کار شرع فرسخ تو کار خیر است
 بادت زمین و شهر فارسی
 که شد کلمه در ایام اولاد من
 بر آن کس که از دور مغرب در من
 شده ریاست او نفس ملک را
 سپهرت بیانی و جهان شاهان
 جناب او شده در حق شرع را
 ز جود اوست چراغ سپهر عدل
 که هر چه کفایت بر آن شرع و کار
 همیشه تا که فلک را در بر دور است
 خیر باد به شیخ تو کار شرع نمی
 که کار شرع فرسخ تو کار خیر است

کشته پایه الف و او به کج بود

کشته پایه الف و او به کج بود
 ندای حسد او از زمانه لایق
 رهوشناسش در در عهد در او
 منقوشه ای حسد از مبدای
 ز بیمش او که این است کس او
 کس که خورشیدی تو در زمانه
 حشمت بر پیش که صورت غیب
 از بهت تو باطن زور کار جهان
 دیبا صد زور و بهر حشم اسباب
 بکوه از با وجود تو بر زور و کوه
 نموده صد معنی ترا جهان غایت
 رسیده پایه الف و او به کج بود
 سماع نا صبح او از زمانه لایق
 در آن مثال که در زمانه ره و کار
 به تعلق آن آواز از آن زمان
 کس که در متواریت کس که این
 کرد او کس که تهنیت بر من
 ستوده محرم تو بهیچ منظر حسن
 عیسی و فرقی شرع را
 عده وی آمدت او هر سوخته حرم
 سماع از با حسن تو بر کل و کس
 نموده او فرسخ تو از عدل کردن

خدا ایفای آنکه بحر طبع مرا
بر آن صفی که ترا دلخواه کج جان
نم که تین قصده مرآت از علم
من آنست که زمانه ریش از کج
ضاری دانه کاخ در هوای گلش
ز آن وقت خود کشد ام ز تبار
خدا ایفای من بنده زار قدر علو
سپاه کشت ام جوی طری چه بدر
مهر است شده تپا به بنده بله
اگر نه توان به خواه تو متو بودی
کلاه کبر نهادی از خضم من سیر

وقت نظم کین بنده تیر علی
بفتیح آن که مراد لاله امیر سخن
نم که صدر حمزه مورث از برین
بیش من شوفاقی استش
مغیب من خود تپا و سوزن سخن
بمهر حضرت و در زمانه ام زود
همین بود دغان این کج جان
غمیده کشت ام حشر چه سرد سخن
مرا نه یار است شده قحی خبر دین
ز بهغام ز رفیق راه رهبرین
کلاه دار جهان لاله او بکن

نمال کبر است

نمال کبر است از سر کینه
کلن شاه و دعار انکار رخ و غنا
کم کواطر روشش بی حضرت تو
چه هر که خواهر آنا هم کین یک
ز باز جوت نهی کشتی عمل کتبه
مرا صد فراموشی غمت تو
باشی که تیرت در خلا و دغا
بطبع صید تو باد زمانه سرکش
علو جاده تو از فزون تر از علو ستا

برت مقدر رخ نهی از او بر کن
بمرده از موک که نشه با درین
که تا بود ز بنانک نام را من
مرا چه فایده آنکه ز حور طربش
کلن صبر کنم بر شجاعت دشمن
اگر بر است فراموشی حق مگر من
باشی که میرت بود یقین سخن
بطوع رام تو باد است تار من
بقای خضم تو اندک تر از بقای سخن

توجه نه جان درین سرور سرور
که با عنایت تو گشت کچهره شوی

ای صفت پهلوانی علم شده
تو شاه سزوی غریب و انا عدل تو
طبع باریک و دست جواد تو
آیات حکمتش توانا نوشت
لفظ تو در طبعی نه دانش گهر شده
از روی ارتقا معل و صلاک
فرخنده بارگاه فتح تر از قدر
اندر فضایی شب بایم عدل
از جود بدو نبع و زلف نام عام تو
از حسن تو است حق گشته مستعد
از قول و فعل تو همه ارباب

بدخواه دولت تو نیرم ندم شده
اطرافش تو غرض صحرایم شده
در باری علم گشته تو کان کرم شده
اندر همان نشان جود علم شده
نام تو بر صفحه مردی رقم شده
و هزار عید گشته شرح از خم شده
عدل تو کائف طلاست شده
از بهت تو کزک شبان علم شده
ز تو در باخیزان در و درم شده
نور حرمت تو بر صفا دین علم شده
الکوش و کوش برینم و برینم شده

ضمیمه
۱۱۱۱۱۱

خشم تو سر بره و یسیر گشته
مدد گشته تو و لکن حساب تو
بیک بنده تو زور قتل فی القای
طبع موافق تو قوی طرب شده
اندر میان باطن و حق دوری
ای قلم موی که نه حکمت
بوده است یه رخ با زو کار
که سخن بنده تهنید شده
از شکل های علم دل من بر شده
تا آنکه آن نور جود تو گشته
منت خوارانه گنج بهت بر دم

از رخ و نیرزه تو سال قلم شده
نمایرت در پای و ایام علم شده
در طغی و فریب صاحب صدر رسم شده
جان و لطف تو در حق اله شده
عدالت برستی و دورتی حکم شده
خند من هزار اهل مهر رسم شده
انوار رخسار من به سران علم شده
که جان بسته خسته تر رقم شده
فر قطره های خون زلف بر زخم شده
جمله شده نهوت و ایمان شده
ان را بگفتا بقول تو کم شده

مشا ابروت لبر خردی که
 تاج و عین کمر و سر کرده یافت
 بکه است بچه با قفس لکال از آن
 از رشع حنجر او نور ماه است
 بر جیب او بر آنکه شایان که است
 کار خفته کرد و یکیم سبب است

ناهت آتش و ناهت کاف بود
 فخر ملک آتش خورشید باد

شاه با هر آنکه با تو دم بستم زد
 بر صبح او زمانه عکاسات نام زد
 او نور خاتم مهر تو ای کجاست فیت
 بر عالم فضا همه لاف و دام زد
 در حق سوزان تو خاتم شرارت است
 بر فرق بد کمال تو محبت نام زد
 که چون نهاد کام دل در حاکم است
 بجز در طریق و نای تو کام زد
 او بود تو کف بود بجز بدی
 خبر همچون آتش در اطراف کام زد
 بر نامه که در هر کفش نام او
 مشا و کشت و بوسه لبر لفتش نام زد

از صفای آن

دست فضا ز کف بر سر است
 از قهر از ارق کوه خشم زد
 چون در تن بر کرد از غم بر
 او مثل نگاه سنی از غم زد
 همچون جام ز طوبی و مکالمت
 او بکده حمت تو نوری حمام زد

ناهت آتش و ناهت کاف بود
 فخر ملک آتش خورشید باد

شاه با زمانه از کله تو خطه گرفت
 آری خطه مغان کله از کله گرفت
 در علم خوار طوطی طعنه نهاد
 در عدل و لطف تو نهاد و عم گرفت
 کف الحجب قبه خضر از او است
 از رشع شمع کشته و سیر گرفت
 لعل سینه بچه فلک ز روی سپر
 چون بچه غمگین تو شیخ سر گرفت
 بر روی بجز ازای تو نور قلمت
 در شرق و غرب تو سر گرفت
 از فلک از حدت تو زیر گرفت
 در اسلام را حجت تو زیر گرفت

از چشم رضای تو کوه خضرا بود
 از آتش نیرنگ خورشید کوه کوه
 که دل بودم قدر تو خور زان
 در باجه دیدم چو تو خور از شمع کوه
 خرم و کار دارم قیل و کثیر گشت
 غم بود راه وفا و کوه کوه
 جضع نغیه کارزار در سیه کلیم
 از آنکه بر عیبه در تو موقوف گشت
 تا بهت آید دلش و بهت خاک بود
 فخر ملک از تو فرار شاه باد

شاه با قرار اهل دیانت تو باد
 منزله افضل علم در تو باد
 در عکال و غرور شرف در بهشت
 تابع جلال جاه و ظفر بر تو باد
 اعلام شرع را ظفر از غم جو گشت
 اجرام صغیر را خطر از تو باد
 چنانچه بهت لشکر تو شرع را
 تا میشد آسمان تیغ لشکر تو باد
 اصل روان در آنها خرد گشت
 جدی نزل قیام با هر که تو باد

ای اهل دل

ای بر سر باریک از فصل
 اجرام آسمان که در آتش بود
 آتش زان که در آتش زمین
 از سیر و سیرت قدم و خجسته بود
 هر چه انصاح عدل باشد بر تو
 هر چه انصاح رای او باشد بر تو
 چه خبر بود و حلال و خطره کوه کوه
 حکمی تو در کمال و نه هر که تو باد
 از سر و از عطف افاق هر که
 فرمان داریت کیره فرمان تو باد

تا بهت آید دلش و بهت خاک بود
 فخر ملک از تو فرار شاه باد

ای کرم در کف نهاده طریقی
 نیت بی طاعت تو بی طریقی
 صاحب دولتی علی مد طلاق
 خرد و علم طریقه المحقق
 حضرت را به دست قرین
 رایت را به دست فریق
 اندر ارحیمی سنت خیرت
 کرده با تو مورخ تو فیتق

با پال تو تیره بدر سینه
ملک را عصمت و حصص حصین
شیخ و کائنات شیخ و کوه هر او
نور هم تو پدید یغنه جا هست
هر چه جویند ملک کند کفیل
کوه را از روق ز دولت قرار
سایه مکت و دشمن ترا
ما صحت را شراب با کج سر است
همه او صف و قلم سزا
میل حق را کجاست تو
آینه از زینت تو در روم

در زبان تو خیره بحر عمیق
شرع را حکمت و کفر استیق
کشته از خون دشمنان عمیق
مانده در بحر نبات غریب
هر چه کوی ملک کند تصدیق
برق را در حرم تو است بریق
همه حرم فتاده از بریق
حسنت را در حقیق با کج حریق
همه اخلاق تو کجده حقیق
همه حرم حرم را به بت عمیق
بطریق نشاط مر بطریق

از همه شرق و غرب

از همه شرق و غرب نامانده
دشمنت را اصل گرفته فدا
شرع حقیقت ز هر
ای تو در اندیشه صلاح و
خوار تر بنی تو دانند
منم اندک که گفته مرا
شرع حکمت همین در هم بر
نه چه من در جهان شیخ و نصح
همه افاق را کشاید من
ترک خیش کفم و لطف
گر برادر من چه است مرا

زنده از سخن و یک از بریق
بدر آفتاب این ماهمه مضیق
از سر شیخ تو بسج طریق
و بی تو نمیند غنیل و رفیق
که چه من نیست لطف را منطیق
هست مغیر رفیق لفظ رفیق
در و کوه هر همین کنم تفتیق
نه چه من در هر نسبت و غریق
بفضایل این لکن نشوین
بیریز از هر ز خویش و شغریق
کرمت سخن برادر است رفیق

ستاره ها اورا کشته بخیر
نوا ایفانایان که نافرین مگر
بغایه شده جو بخت و سعادت
عنه قوری و کن هرگز کشته
درخت جود نزد صد هزار کشته
تراست در شرح تو را کشته بوی
نه عهد با تو منم در شرح تو بوی
نور در تو از تو کشته کشته
کلمه لفظ تو پرایه هزار ضعیف
عزیزها و ضدان تو کشته کشته
زه که در ایام تو کشته کشته

زانه شرح او در کشته تقسیم
ز بهر جنت عالم ترا خنجر کرم
بمخزنه شده شرح تو چون کرم
عده کم بشا و نام ضلالت تو تقسیم
جهان لطف ترا صد هزار کوه تقسیم
تراست صل شرف تو در تقسیم
نه بجز با تو جولو و نه در با تو کرم
بفقی عدل تو در کشته تقسیم
کینه علم تو سر مایه هزار حکیم
عبدی و دایه و ختم تو بینه تقسیم
ز جگر تو بر اسلام میر کشته تقسیم

نه با طرازان او

نه با غرای مان تو خود کشف
به پیش تو حدیث نمی و حکم ره
از بهر جهت منزه و خود و جهان
بدج خبر تو هزار کوه کشته تقسیم
بسم لفظ تو که در کشته تقسیم
کسی که کشته کار کوه کشته تو
در از زمان که تو در کشته تقسیم
بهار عمر و دینان تو کشته تقسیم
بدل شود دل کوهان تو در کشته تقسیم
در لاله زار زش هر کس از کشته تقسیم
کوه آب کشته کوه دینان تو کشته تقسیم

نه با علاج بیان فضل ما تقسیم
نه با تم است سخن و نه از کشته تقسیم
تراست بر همه اسما و در شرف تقسیم
بود به نزد همه اسما کشته تقسیم
کشته حیات اب کشته تقسیم و تقسیم
از خیم شع تو بر کار و از تقسیم
ز خون کشته او هم زین کشته تقسیم
بهر عیش شمعان تو کشته تقسیم
رحم است و شادی غم کشته تقسیم
حسام تو کشته الموت کشته تقسیم
از آرزو اتش خیر میوه او تقسیم

باشد تا که به خیر خودی و کمال
باید است هر چه بکنی تو کرد
سپاه شکر هم تو منزه بادا
به آن صفت از اسم او در گویم

حیرم از آن خسته بر این فضل و مهر
گسترده در ادب از این محضه حیرم

ز عفت برین غمزه تو خود کاری
در عشقش تا نوشدی ز درستی
بدان چشم زرم عشق زرم جور
کسی که با تو بود چگونه است
بفشته تو زخم مور و لاله را
کهر حکم بر باد تو بده حیرت

از آن که از آن

اگر هزار چه می در خواص می کش
کمان بوقعت ترا کفری
مرد عنایت عدل نه این کاری
بر در از بر بدخواه یا در حیرت

علاوه وقت هر که از این
خدا ایضا که اجرام چرخ را با او
معده است او در حوز او
بدوست طایفه شرح از روی سستی
چه ابر بار در هنگام گرفتار
مرغفوا تو می آکنه وی که در کتر
بگویم و چرخ نیاز نه زودتر
ستاره زار نه با تو سچ و تلخی

خدا رحمت را در بند موماری
برست دیره فخر ز رخ مبداری
وزاد است قاعده سرک تو کجاست
ولیک عادت او پیش نه کاری
بدانکه یافته زار طوشت در ری
به پیش کثرت فضل تو لایحی
زمانه زار نه با تو سچ مکاری

کسی که با طریق مخالف سپرد
 بدتر تر فلک را اگر بخوابی تو
 ما بکاه و رفعت سپهر تازی
 حرم صدر تو احمر از آن که کشید
 پهنی که چهار است پشته بر پهنی

پنهان بود چنانچه شای سپاری
 ز لطف دایره آسمان فروداری
 بر سگها و بخت زانه زاری
 که از بختی زانه سپاه جاری
 پهنی که فلک است فعل غداری

امانت با ذر دست خفا و قدر که تو
 فای مبتدیان و قدر کفاری

ش هر که قدر او ز ثریا داد
 خوار است و عالم عدل که کس را
 انشاه شردن گفت آنکه عدل
 پیش بزم یاری شرع کشید

درگاه او کشید چنانچه امان دهد
 ستم بلند او شروع حال داد
 رو باه در مهلت شیر زانی
 دشمن بزم زور سرد جوان دهد

او را بشاید غم

ادب ملک زین بخت پنهان
 س و پس او بگرد بکمال
 غنچه کجب فعل وفا و کینه
 چون نشود خفا یی و غم غم شود
 از کرمی که شیخ چه شود و کس
 نه کام که زور کف افشان
 عفو تو از حد اتی خست بفر کند
 هر روز باه لو حجابت الفخند
 سزایم هر که را منو خیر خلاف
 از آنکه نام تو سبک ایر پیش او
 حقا در اسیات سهم تو جا بود

هر چه ان بوم شکم بگرد کمان
 سرت همه خسته شیخ پنهان
 لطفش صلح لطم زین و زان
 انکس شرح سیرت بیرون دهد
 اطراف خاک اصف از کوان
 از کرد تیره موکب و طین
 خشم تو از صواعق خراج
 خورشید بود بر طرف آشن
 او را که بر تو زمانه زبانی
 دست تو که شمال بزم کوان
 در حجاب عنایت جبهه تو جان

تو کجای پیرین و صبح نوال تو
په کازار شطرنجی ترا ز بیم
کینت از آب شعله اش بر آورد
شد و قلم مملکتش و غول
ریتش طایفه ما فزاین
صد پهلوان برستم در رید و جا
ش انوی که در سجده تو درو
از روشنی چشمه خورشید بگذرد
هر کس که کور صدر تو آید از این فضل
بر کوی باک او در اندر او کس
دولت بول و علم زمانه بریر

فوج نوال را که در کمان ده
لغس حال تر بود کل جهان ده
مهرت بخار خسته پیمان ده
نایبه آسمان کف تو غن ده
امرت قرار خطه در زمان ده
هر زور سگرت کجا پهلوان ده
چون ابرو بهار چه باد خزان ده
هر علم را که لفظ شریف پیمان ده
او را قبول مجلس نام و نام ده
از دریا صد رفعت معان ده
کس از زمانه ملک کجا بر کمان ده

عالمی که در کمال است

علم است هم نشیت در کس علم
المنش بدت ه تلحی کاندراش
و زانچه یافت نشد کجا کوی
عقل نهانم آنکه تواند بفرسید
مردم ز بهر کس عیادت غنا
منت خدایر که امر لطفی همین
کاهم مواید تو علاج لیس
نهد بیخ و رازع لطف از کج
تا جود در آن صفت غالیه برد
بادی تو شد مان که همین تکر در در
ایام دولت تو دل شادمان ره

جان ای بس ز کجای جان ده
ترتیب کار مملکت کجای ده
ش در خطام بی این کجای ده
آنکه ز نام لغس بدت جوان ده
سکت آنکه دل بغم از جوان ده
هر چه از علاج بره جبهان ده
کاهم مواید تو نشانی زمان ده
در کجای نام آن کف کجای ده
تا روی عیادت غن از جوان ده

خوارش بر همه شاهان است

صدر خزیره همه خوار است

از همه او قوام قوانین است

انچه حوادث و مجروح صحیح را

از دستش در شمع برافروخت

او افاضت شعاع و شمع رویت

شاهان خدایگانانند که در جهان

معشای زاریده بر جود تو مدحت

کرد و معجزاتش باین تو کشف

رفشده از دوازده کفک کفک همه

است با خرمی همه او را است

بیت قصیده همه در عقب است

در عدل او نظام آفرین عالم است

فریض عظمی او همه در او است

وقت پادشاه و قسم عدل و کور و نام است

او نوبهار ملک بدو ملک است

بن در کمالات تعمیر تو ملک است

قبیل این ساعده بر لطف تو ایلم است

کار که مشکل است و پناه که بهم است

بش دان مباد که از این عشق علم است

در پیشه که مسکن غمزه ضمیم است

سکه بکش بوم

سکه بکش بوم نظام دنیا رویش

در پیش که کفوز بن خیمه می

بو کعبه جلایه دار باب شرع

ما این نعیم و خط خوارم و طیب

که کاخ از کارا اصد رخ سرت

تا در جهنم رجود نه دنیا لود

بادی بر خدای مکرم که نزد خلق

شادیت پیش ما که از دست ملک تو

شادی به کمال تو هر لحظه کم است

انگوش که کار دولت تو بسند است

کان چکه شمشیرک از خیم است

خوارزم و آرا و طرف دولت تو است

عجبی در مقام لهنون محرم است

زاعلی هزار بار خوشتر از علم است

زین کرد سوره رسد از این سر طم است

اسلام را همه سعادت محرم است

بگوشت چه دیکت بر ز چشم

پاکوشت چه کشت بر چشم

باید و بر تو کشت بر چشم

تو خدای من موشی من خبر بوفای تو گویشم
 خونت رحمتی است زهر است زانده تو گویشم
 از دست و آق جان خدای بر جریح پهن رسد خدای گویشم
 خبر باز میجو ز غنا شوم صحرایم غم پهن گویشم
 این صدمه و زرها عمر است که نهدت از در پهن گویشم
 انچه کرم علماء دولت بر کبر و بار غم زده گویشم
 ساهی که بکام خدمت او جز باده یا غمی نموشم

خورشید جمال نصرت دین

دریای نوال نصرت دین

خورشید جهان علماء است این قاعده بنای دولت
 شاه که مشاط دار است شع و قلمش لوی است

ایمان نظام

در عزت او نظام عالم در مدت او بقای دولت
 از خیرت او حسن اندیش از خیرت او کس لوی است
 وی از تو کون لوی است وی از تو خون بهای است
 حکمت شده تقداری کتی امرت شده پشوی است
 شاهان در کوه حلقه بر در تو در کف سرای دولت
 این لفظ بود بگناه و بیکه تسبیح جهان بگناه دولت

خورشید جمال نصرت دین

دریای نوال نصرت دین

ارشاد قرین ظفر باد در پیش تو آسمان سپهر
 قدر تو چون چرخ با شرف است امر تو چون در بحر خط باد
 تا بهت جهان بگسست ز فضل تو در جهان خبر باد

تا هست زین بون ملت
دست تو که نه طفو گشت
بذل تو ذخیره های مغظم
کج شرف تو نور بایه است
تا نام طفو بود بگیتی
اعلام تو بایه طفو باد

خوشید جهان نوره الدین
در بای نوال نوره الدین

جذاب چون شراب داری
در پیش صنیعی آهت
چو مکنی و جان مانک
بذل لب شکرین شم را
رخس چو عقیق داری
از حکمت شت لقا داری
بر آتش غم کباب داری
بچون شکر اندراب داری

ان این را

زان رخس بر چه چشم
پوسته ره خرق بچوین
بیت طلم سگشده خواری
ای روی تو رحمت لای
تو جفت ز پاد و دم را
در انده تو در ملک دارم
ای با فقه رلف یار خمر
صبرم چو عقیق صید کردی
ای ش تو خراج من در چینه
خوشدیش چو بارگاه حسد
خوار شده آنگه از قوشش
محر و م شده از خواب داری
همواره سر عقیق داری
باغ خردم خمر است داری
تا چند مرا عذاب داری
مانده تر از زرباب داری
در کشش من شتاب داری
ماید دل من عتاب داری
کرد و کلف شراب داری
اندیشه بد حسب داری
در حد نهما ماب داری
هم مصف و هم نصاف داری

ای آنکه دیار مشه کمال
از خون عمه و بنو و پسر
برینغ و سید صلی دستی
یک لفظ اول سی فان
کرد در همه ثواب در این
در هر پنجه که تو بگوئی
در می شده در حدیث
از آتش شیخ جان کردن
در دست نشان طمان نامه
با محبت اتقال جوئی
در کل جهان لفضل و مردی

از شیخ در اضطراب داری
اعاقی بر از خضاب داری
بارنده تر از سبب داری
صد بدره ز جواب داری
کفی ره صواب داری
مضمون شده صد کتاب داری
په آب تر از سبب داری
چو سته در الهتاب داری
تا پای تو در رکاب داری
در سبقت چشم داری
کس نیست که از او جواب داری

شاید در این

شاید برود و دهان علی
و از نور در شب کبریت
باروی تبارش کان ملک
در ملک کبکی زنگ علی
از هر طرف ایشاب داری
علی که از کتاب داری
هم دولت هم شایب داری
فارغ شده از انقباب داری
ان بر غم خضم در کف
دویم شرح شهرت داری

خدا که ایام تمیز کربت
طال یا قیام که کتب این
از عهد آدم تا عهد تو حکایت
حسد بر ذرعتو ما شرویش
علی که شربت او طالع کینه
سکفته کفایت مرد و صواب
که دور با زرد کبریت کمال
امید در تر از تو بیغ ملک
خجل شود از نسیم شایب تو شال
عش که شربت او رحمت است کمال

از شیخ

باز توست مغوف همه صلاح و نساد
فراخته است برای تو ازت کدر
عقود ملک نیاید مگر بر اثر لطف
شکرش دل شده هم مال از تو هم
ز بس که خوانند تا خوانند به کشتی دمی
عطای کف تا اکنه خدایت
رحمی عشق بوی صبر تو کسید
همه خزاین اسرار صبح تا بر تو
عمد و چه سحر و مار و لیس قصبه که
همه حقیقت کفر و تباہ ایمان
سپرده لشکر جبار و برورد

بگم توست مقور همه حرام و حلال
فروخته است بنام تو نادر قبول
سود و جحیم میگرد مگر روی و نادر
که گاه و گاه و گاه و گاه و گاه
نوشته شمر لیسط جلال و کمال
که کشته اند مرا در این همه زاری
که هم عمل و عیب و عیب و عیب
ز بس که لغو و کوی خزان و مال
اصول و پایه و کوی و عیب
همه فضل و فضی و مایه فضل
همه بلاد اعدای پای استیصال

۹۰ درین حال

چو در میان این بیابان و بیابان
کسند کردن اقرار مگر کمال
چو از بخت و آثار زینت اعلی
زین برزخ از انبیا علی
با در برده افکار خرم گدا
کجا که برزخ ایم و قدر آمال
ز عکس این سخن رود هر کجا که گم
زلفن اشک و او هم بود آمال
سپه کشته بر جگر خا طر او بر جگر
نیاید که ز حشر مغارق آمال
در از زمان ز در درم زرع حوال
حیات برش شیران کن از مال
چو لاله گردد از خرم خمر تو قضا
چو سرمه گردد از سرم مگر کج حوال
چه شود و عیب کس برزخ کره کن
بطل حقیقت ارواح و نفس و مال
تا آنکه ای روزان ره چو باره تو
که با کون حلال است و مباح حلال
گرنده تر از لولو و ستوده تر نهاد
ز بوی پشیمان کبوتر در سرم مال
که میره مرا در آرزوی کشته عدیل
که نورد مرا در اسپه کشته حلال

با سواد الف در پستی کین
همان رشت بر نعل او در آن
زهی کجایه تو ایام سعادت
بوی که در زمین از زخم تو تمام
سینه باغ و دریاں پوشیده بود
حق در آن اجزای است مخرج
رود و سوا که تین و شیر کردن
ز لطف مین با هم مباح بود
کفایت کند مقلات کثیر حق
همیشه بنویسم شمس تان مهر
ز در جهان از بخت شمس تان

ز فضل او همه عالم زرقه صورت
در آن صفت که بگویش ز مندی کمال
ز هر ملک او تمام ز طراوت
تویی که در ملک ز طاعت کمال
ز نامه طمع نهان پوشیده همه سال
سرای و در آن ز فر کار مال
سلسله تمام تو در آن دستان
چشمه سحر قدرت از اودان
چشمه قوت قدر نهان کمال
همیشه بنویسم شمس تان مهر
بیرت نیامد آن بن سرو بیال

بغای عمده

سعی عمر تو فزع بود در تمام
کمال ملک تو فزع شد به تمام
ملک تابع تو با العیوب کفایت
همان منسخر تو با القه و ولایت
قصه بای من اندر مخرج حضرت تو

همه جوهر حال و همه جوهر حال
از چه رنگه آن دم از دره غمگینی
در سینه عشق غمگینی دلم آری راه
بار حق بارش و با مهر دلم را
در عیش سحر گاه و شب بکاهی را
خود را و ما بهبوده از جوی
و الگانه لصد خنده به دره غمگینی
تا نسو غایله رماه غمگینی
در نامه و در نوبه و در راه غمگینی
در آه سحر گاه و شب بکاهی غمگینی
اندر دهن خسته غمگینی

آن نوره دنیا ملک کشور پنجم
خاک قدم او شده تیغ سر مردم

دلمه

ای با غم تو جانم آرام گرفته
 در زاویه عشق تو افکند مرا حجب
 پروی صبح تو و پیموی تو
 من کوخنده در آتش اجزای دلش
 می رفته ز یاد تو بی رقم عید
 در مجلس زر شمشیر هم گرفته

ان ندره دنیا ملک کشور پنجم
 خاک قدم او شده تاج سر مردم

کار تو اگر گرفته پهلوی بنودی
 و اشکم نشدی لاله بعلی
 ان سسها زلف تو برین نهنای
 بر فرق مرا خاک بنودی ز خور
 کار دل من نامه و فیه ز بنودی
 کبر زج تو بوس از لوه بنودی
 کرد بر تو این قول و بنودی
 گرفتار و وصل تو بر باد بنودی

در این تمام و جزو اول

در عشق تو ام محو فراموشی
 که هیچ خرد اند ما یاد بنودی
 ان ندره دنیا ملک کشور پنجم
 خاک قدم او شده تاج سر مردم

شهر که انض کفش من نهاد
 بر نعمت او دیره آمل نهاد
 انان که به وسال شمرند در کوش
 بر راه تاریخ همه وسال نهاد
 از طبع و دانش کار که در آن طبع
 رسم کرم و سنک افضال نهاد
 بر طبع او سوره تینه نشسته
 در طالع صورت قبال نهاد
 هر چه ان صفی صدق و لوه کس
 حکمت در اقوال و در اعمال نهاد

ان ندره ملک کشور پنجم
 خاک قدم او شده تاج سر مردم

شما علم شرح پنجم تو در ده
 سینه پیرایه حمید رتو در ده

کرده تهنیتی بشکرام
 هر چه و سرافرازی سخن که نهان است
 چرخ مصحفی که چرخ تو دیدند
 امروز تو را هم سگند بجا
 آن نصرت دنیا ملک کشور پنجم
 حکایت قدم او شده تاج بر مردم

به جبهه تو را شین سلام باشد
 افکاک صح کو که ترا کف جویست
 خبر درک مندی م و نهیستی
 حرای تو من کلام در پیشم
 ای کشته سپاه و قلام کفایت
 به روی تو در آیش ایم باشد
 و ایم که باشد که ترا درم باشد
 دمی که بجز صفت ایم باشد
 با که بجز پایه است ایم باشد
 کس چون تو بسایق با قدم باشد

ان لفظه دینی ملک

آن لفظه ملک که در چشم
 این خبر از تو بنهر طاق ندیدند
 اصحابی که همه طلب نشسته
 آنها که با خلاق کو نام گرفته
 عوی که نشسته با خلاق تهور
 خود در همه خبر صله حلقه بسته
 حکایت قدم او شده تاج بر مردم

ان لفظه دینی ملک کشور پنجم
 حکایت قدم او شده تاج بر مردم
 ای شاه بجز صفت تو کار نام
 در بی زینهار تو عین قدرت
 نازی که نه از دست کم از مردم
 خبر موح تو با خواطر خود با مردم
 در حدیث عالم غشته از مردم
 فخری که نه از دست کم از مردم

سپار کشته نام از فصل در افش
باز در صفت روزان که از صفت
چیز بود تو از دور خبر بر مردم

من منده بجز نزد تو باز نماندم
ان نغمة دنیایک کور چشم
حک قلم او شده تاج سر مردم

پایه در کویا سرافراز نمودم
سچوشتی در حبس اقبال ندیدم
مسعود با کلام و با غلظت نمودم
باید حمت تو مایه رخسار نمودم
بجز کج ز راه از دهن کفار نمودم
باز شده ام با تو و سپی و لوی
بازی که مرا وعده نه از صدر تو کردی
ان باز نرفتم که ز بس هم تنگ کوش

ان نغمة دنیایک کور چشم
حک قلم او شده تاج سر مردم

ایش بجز ز تو

ای شاه خنجر او کجاست مباد
باد او کجاست همه تو بپوش مباد
درگاه پادشاه افش و پادشاه
معمور خبر این عرصه درگاه مباد
دسی که در آرزو فلک را بویست
ز کوشش فرائد و کوشش مباد
تا روز خنجر بملو تو در راهی
احوال برایش کوه خواره مباد

ان نغمة دنیایک کور چشم
حک قلم او شده تاج سر مردم

زای خطه ملک شیدا
چون ز دین و چون در علم
نه در پهنه حشمت و خصل
صهار چه اطفال را مادران
ز هر آرزو مینماید وین استوار
کجایه نور اسلام در افشار
نه بر صغیر دولت تو غنبار
به سپورده ملک در کسار

صفت برملو تو کشه روان
ز عهد تو واضح بشد از فتح
نه در مجلس بزم چون تو جلوه
چه پندار شود ایت رستخیز
ز خون تر شود در من آسمان
به نقشه هو از لطف شیخ و تیر
بد ای که خطبه نباهت گمنام
عبادی که در کفر امر توشه
سوم اندر آن بقیعه کرد نسیم
ولایت پادشاه از خطبه
ز خور زرم با پر کرفش قیاس

زین بر رضای گو کرده قرار
ز کین تو لایح است از عمار
نه در روضه زرم چون تو بوار
چو شعله زنده اش کار زار
ز غم خون شود زهره زو کار
بوزد زمین از غم گیر و دار
سده کس دست کرفش شار
شود در خوشی ایچ دار لغت
خوان اندران خطبه کرد کبار
رعیت بر سایه او از خطر ار
که در عهده زهمت چرخ قضا

نورانی بلادی

نه از آفت آب در روی ن
ز عدل تو در عهد شیر زمان
لب کل زده است عمل تو
ز عدلت که نوز بر شیشه کبر
سهم فقه کرده بخوشی سهم
تو صاحب تو را و مال امت
مدی دید ما چرخ از دیر بار
تو خواهر کرفش کبار و بیل
ایمی تا بوشع یار قسم
به نیک و بد باو مکتب حفت
مکو خواه تو روز و شبش مان

نه از آتش فتنه در روی شمار
نیار و پیمان کرد آرم بکهار
ایمی کج در مد در مدی ز غبار
ز حلقه کس که ای شنه نام دار
بکار شود جمله مشک کس کبار
علا مات اقبال تو شکار
پیمان کرد ملک تر از این طار
تو خواهر کث دن بلاد و یار
ایمی تا بود خمر حفت خمار
به نیک و بد باو ویر نهت یار
بد از لبش تو سال و مره بو کوار

مباد از مصایب تن تو شتر
مباد از ناریب مال تو کفا

ز ملک زمان و ز ملک زمین

همه نام میگویند و نیت یار

زهره قریح تا زهر ملک سلیمان
یعنی تو هم زهر آفت سلیمان

خون کرم غلط کردم کی ایند چشتم
ترا چه فریاد ترا ملک سلیمان

بگوید و هر چه رسم تو در آن حسنه
مگوید چرخ خبر با رای تو هر چه است

فصلی هم رسیده یک از تاج فقیری
عقب بخت در آینه رخسار قاین

بهار آن روز از بیخ تو که ماری
خزان آن روز از جود تو روزی

خداوند جهان بنا بود که در ده لقم
ترا ز مپ همه کس ترا ز جهان بنا

توانم دیدم که چو پست ترا ز نوری
توانم دیدم که چو پست ترا ز نوری

توانم قاهر خودم می که ز راهی
همه پستی می که روی و پیشانی

در اوایل کس...

در اوایل کس که در اوایل

چو کشت لاری نای همی جسم زنی

رسمی کس بر سر سر نوه چو

تو قیامت او را بد آنوصه کجایی

همه تویش علم را کس نغیر نغیری

سکسش در آن کج وقت م بر با

اگر خط فرمان تو علم سرچینه

خانه در همه علم غمالتی همه او را

جهان را داد او آباد تو غمی کس

ترا ز نیکه است یار اندر همه و فی

همین چون دلچ بود خورشید دریا

در کاه تو بنیدم خسته در بدریا

چه زخمی یعنی درین علم قیامت

کند اندر جسم در خوش طریقه

به نام عظم و لطف بدست کسان

همه رسد از کفر و از لوع غم

یک کشت غم را ملک کاه درم

همه کس علم را از زمین نیت

مگر در لطف مریون نزم تو

نمیشد کس کمر در خیم تو ویر

نماند هیچ یار بر سر آریجه

همین چون لطف جان بود با تو

دل بجهای جبهت و خجسته و ذری
 زلف و مکتب و یار ناز و آینه
 قریح شایسته و لتهای کرده یی
 لطف و شایسته و محشای کیمای
 با عصمت و ناز و عصمت نردان
 که با ساطع و ناز و شمع و آینه

ای طلق بر کلاه شتری
 با شتری نه که یار زر نیول
 که خوش بود چو اقبال معلی
 حقا که از چو با اقبال شتری
 با عارض چو زود چشم چو عظمی
 با عطف و لطف و سنج
 از چهره رسک سر و ماه و سوره
 من چون اسد بکرم ازین بود
 در خطه شرم علیه و شک و غری
 با لطف با جلالت و بگری
 من شریک ابل و دیره شتری
 صد شریک است روی تو در شتری
 با عارض چو زود چشم چو عظمی
 با عطف و لطف و سنج
 از چهره رسک سر و ماه و سوره
 من چون اسد بکرم ازین بود

طاهر نفس آلود

طیره لعل چهره تو نفس نازی
 کرمش غم بر شدم در غم کفایت
 من بستم در زلفش و خیر رحیم
 ما از غم بود کرد تو را بکرم و زر
 در کارش شده زنده در صد کرمه
 زلفش زره کرد زلفش پرو
 کتی بچشم قدم من هیچ نکند
 همه لو طاهرت با جلالش
 چو مانده بر صحیفه اقبال شریک
 خرم و عیاش دولت بر لبش
 شایسته که در زمانه بد و نیک بود
 خیره زلف صورت تو نفس نازی
 اندی که تو غم غم دار و سوسری
 تا دیدت که بغیر بر سیم و زری
 اندر برای حبت و برای تو گری
 زان در کز زلفش است زره دری
 از چشم تر غمزه کرده زره دری
 که بچشم مهر من هیچ شری
 آثار عیاشی و علامات و لری
 رایات خنوی و عیار صغیری
 شمیم او و قیام شمع سمری
 اندر زلفش فرسود و ستمگری

شایسته و کفایت بر اشیا
چون علم دارک مثال شده
ادراق را معیارم او کرده ثبوت
در زور کار دولت این فضل
تا بنده کمال کسند فزوه نام را
ای تخرج فضل و پندار کس
از روی فخر باسخ هر شکر
قصه جلالی تو مگر خراج عظمی
در عزم ما سزین مسطی
از قول و فعل قوت شکر
هم بگردانی تو و هم کال جنتی

کبندی

سخن چون لطف بر روی حسیدی
چشمه عقل سخن او منور بودی
امال را صنایع او دولت باوری
ماکت او کارنامه است او تری
در میان و بدش آت او کرده اهری
بر تر نه از ما از خراج و سپری
و از روی قدر در هر شکر
فصل سعادت تو مگر سعادت
در غم بهنهای سپهر توری
وز طغیان ضرب قدر در مطوی
لم ارم به یوسفی و هم پند شکر

با اقتدار کلام

با اقتدار باری و با احتمال کلام
راخ آمده است از بوی سخن
راختن کلمه سعادت منور شد شرف
اسلام از رفیقا جوج حدیث
بجز است حمدی تو در درویش
از خلق کبریا و بزرگی هر کسی
مردم ز خود تو نام مطوی
در احترام چون شکر می زور
در زیر پای باره چون درویش
شخصی چون تو در موت اجرا
اندر بهر گردن روزی زور

با ارضناع آید و با هم اول از روی
آمد از خلقی که خود ان حسری
هر جا که تو با عیبت مشی
سه است خست تو و کسب کنی
کایا شکر خیر وی و تو در درویش
در عین صطناع و محرومی
منسوخ شد رخصت تو ز منم توری
و در مصاف فخر زور محشری
سزای کسرتن همه خیر است
تا تو بر زور سو که باسخ اخفوی
کردن دیگر تو و خورشید

وزرم وزرم زین میدان محاسب
چون جان کب با همه چیزی بوی
سرمایه نظیر ملک و دولت
شایسته سیرت تو و محمد صبریا
باطل شده ز طغنه تو رسم ستمی
صد طوس تو ز دست کینه غلام
خوش تو بر لب نه عظمی
پریم و شاق صادر و دار و عهد تو
ای حشر من و تو میا خفاف تو
اندر شمار ملک تو آور زوز کار
من سینه بر آکا برای من مخم

ذریه و شیخ حافظ محرابی
چون کج سبک همه کامی مظلومی
سراپه لشکر کف و جغری
عمر و مجری تو بسود مجری
ویران شده ز غم و قهر قهری
کفش تر خط است که طوس دوری
جا و یزیدی که حب خوه و کوشی
از آرمه نی زود پای ششیری
اصل شاد است دل بر شیری
هر چه کز نو در ایام شیری
خواجه بر بون زمان تو مغری

بیا کمال نازل

مباح بجز من نبرد لبس ترا
آتش ه سرور شد بهج روی
شر است اطمن و آتش لغو
با لفظ من یقین بود که حش
از هر دری هزار شهرت سنده
شعری نوشته در ایندی و حش
فرزند و ارمح تو طعم برورد
ایمان حب صدر تو هر که کوفه
از بندگی تو است مرا نام خود شک
ممدوح مغری اگر اکنون بر شیری
شیرین شده بعضی غنم ملک

باید هیچ حال لب را فری
لایق تو شای کسی سیرتی
در نظم و شعر این حج زمان از زودی
از نظم من حقیر بود که شیری
وین خود لبس چون کوان سیرتی
با شعر و شعر منده باشد براری
بایدح تو است طبع مرا مهر داری
اندر صمیم من لب بر داری
فرا گهتری تو است مرا غنم داری
آموختی از خود تو مباح بر داری
انسان همیشه با لفظ حقیرتی

در این کتاب
از این کتاب

این کتاب
از این کتاب

باد اعظم از بهشت قدرت
داده رضا بعد از کتی سوری
ای خورده برای ضلالم زمانه

با در نظر از شرف خود سوری
بتیرمان پیش گرفته کاری
چندان بی که در همه اوقات بخوری

تا چون صنوبر زلف جو عطر است
باز لاف غنچه زی و تو صنوبری

ای تو چشم حرکات قریب
افشای جلالی و ترا
چه که طبع توست بحر عمیق
چرخ را بر اردت تو در ام
کشته بکن از سنن و توفیق
باطن از لفظ توست در و کلام

قدر تو بر ملک نهاده سیر
سنت مانند اقیانوس نظیر
منده در شرفت از بر طیر
ماه در بر شرفت تو شیر
گروه علم از شبانت توفیق
کاسه از خلق توست مشک و عود

عادت تو در کلام

عزت ثاقب تو در کتی
نظر صایب تو در علم
دشمنان از غناقت غلگه
دوستان را در وقت آورد
بر کشیده سپهر با عظمت
تابع دولت جوان تو شد
نیزه تو طویل و عمر عدو
بکار تو ملک گشته عظیم
مملکت را همی زین زینت
حشمت این است از عدل
از عتو تو چرخ با تابشیر

بم و پیش علم است چه
به بد و نیک نافه است چه
در غراب حجیم و هول عجز
بر نعیم مقیم و ملک کبر
ست در جنب همت و حقیر
در همه کارها زمانه چه
هست از آن نیزه طویل قصیر
بقبول تو ملک گشته خیر
مکرمت را همی کنی تقوی
دولت فارغ است از تقوی
در سخای تو بحر با توفیر

دایمان را تو بر خود محب
مگر آن ارتقال بود که لطف
گرشک بود لذت شایان
هست لذت ترا بحد الله
اخته از نعمت اغنایه
هر چه بدید تو بود از شرح
من بر آنم که ملک عالم را
اندازد فلک بطوع و بطبع
چاکر تو شو ما بخان و کین
در زمانه ز عدل و بخشش تو
تالاب میوان بود و عقیق

خالفان تویی با من محب
مایه فسکت هزار دگر
نیت عصر تو غیر هم عصر
از شیون کف در نشیند
بهمه حال نغمه ملکه
همه بروقی ان رود تفسیر
بود خواهر مجلس مویه
زیر حکام تو قیاس و کشیر
سینه تو شود میرو ویر
کس نه منظوم بنده فیه
تاریخ عاقبت بود چه ز زیر

با در اول است

با در دام و ستاره این
با در دست تو را نه آسیر
ز نور بچرایی دشمن تو
دست بوی زلف چمن رنج

لاری ملک دولت گنیم هر شه
که باد شاه جهان بود المظفر
خدا لطفان لبرش شیر دل آس
که پاس او را شیر ملک گنیم شه
به پیوارش شرح روضه اعلی
همه ممالک کمتر بود و متغیر شه
رسید ملک کند لطف جهان
حجرت زردیاد بود مولد
تا به روز این حال هر گنیم
همه سپه جهان بود از که منظم بود
چه خنده تا از عدل او پانیا

سر ایام هم خیمه چشمتی کور شه

در آن دینار که سینه کف است
که ام تقی که نه خاک او جو کوش
در اندیاز که سینه کف است
ز غایت شکر اندر دمان
زین رفیقه او برین کشت
ز بوسه دلوش تاں مشرق و مغرب
خدا ایگانه ای که در حق طوک
تویی که گردن ایام و کوش
هر که تو از هر کس نمنده کشت
کسی که جان برید ز مردم جوان
مواظف تو لغوم و فاق و لغوم

کلاه و خوار همه بنامش
که ام خطه که نه سنگ او جو کوش
کلاه و خوار همه بنامش
عبارت مویک او چون عمر و غیرت
هزار از آن که عدل او معطر شد
باط و جاسوس بنام او مجر شد
حسد نام بزرگ تو صدر فرشت
ز جوهر کرم تو برهنه زیور شد
جهان معرقت او از طمان مطهر شد
کسی که سر کشید از ضایع سر شد
اگر شکرک لب او کرم کوش

دلف بویار

عالمی تو با دینا حضرت تو
جنان قمر بودا عمر و غیرت کوش
کعبه سینه عدالت بنامش
که ام که بقهرت بر او محقق شد
کلاه لطف ترا در رسم اسلام
غور شای بر ملت می تو
با جهنم دور امان شرح کوش
سینه خنجر بر عت کوش
تو بر عیش و لطف کوش
چو قوم عادلیم تو عدل کوش
رسانیت مرا غار از ابرو کوش

از زلال کف بر نهادش
کمال عدل تو را غیرت کوش
کسی که بویخته عالم است کوش
که ام دل که نه مهر بر او
هزار فایده در یکدین مفرشت
همه اسم جو زار می موش
با عقا و تو ایات حق کوش
مگر که خنجر تو نه لطف حبه رش
ز تو ناهل عمر عهد و مکرش
مگر که عدل است سهم تو بار صرشت
رسانید که بدیوان موش

کلی با توجه سخن نهی رود کرد
بش سبانه از دور از علم را
ترا بشکری خیر از حیرت
عدوتی بقایه تا تصور گشت
خدا ایفایا به سر کس است
کسی که اهل نبرد اسیر بود
باز در کفر خداوند را که بار کرد
اگر لغت تو شرح اشایم نمود
هر این جناب قبولی شرح
چه فریادم در حضرت معظم را
هر سخن علم حجاب حضرت تو

دماغ بر بوسه ای نیم صحبت
بر این دانه پیر که مجرب شد
که خود مهمات تو صد برادر
کنون نهان با مدینه مور
چه کبر صدر تو آینه بنیام شد
کنون بفضل امان تو در کبر
حرازه لبت نور و بر تیره او شد
کنون است حسان ما در بار
حصول این ایام همه سر شد
همه عظام جهان نبردش محو شد
چه سینه بدر و چه کت را در شد

بمیزان با اولی

بمیزان که بول بود امشب است
بزرگ قهر میرا که منظر شد
بمیزان با در رفقت رفیق اقبال
که حکایت صدر تو برق ملک فیر شد

ای چمن استوده علم او را	هم به بر این رسیده هم بدلیا
طبع تو از فرشته نبوت حق لایق	جان بود از خنده به نفس قضای
چه مسائل کنم نوال علمت	تا بود چگونه در انوار مایل
حجت ملک عقل را چگونه کردار	حجت برش از این بر چه حاصل
در گره کل نزر شرح چه صورت	بزرگش چشم و طریق خود مایل
شرح ملک لبت از بولکاشی	دایره کرد در و مرکزش کمره کل
عقل در بر ای است داد هم	هر که بود باروان در او شایق
صدا درش و چه هر چه کبر است	این گن و فضا در او شده قایل

فعیس بکنم تکتیر و باشد
 فعل مکنم دلیل حکمت و عمل
 نطق خدای است بر سر همه
 خسر و حق شهر باطل علم عدل
 اگه بود وقت عزایمست
 اگه بود گاه کارزار همه دل
 دین بگشای در بره سینه
 حق بقولش سینه کردن باطل
 همس باوس او پناه اگه بر
 حضرت محمد و س او مال او فضل
 کجست کور بودی او شده
 خراج بوی رضای او شده
 کشور اسلام را بوقت است
 ای تو سپهر و نایب تو چه کنم
 خیره هم از الفاظ امر تو صرصر
 ای تو سحر و مکارم تو صرور
 حافظ ایمان توی همسایگی
 مانده نهادم کرم کجور تو باقی
 زینت کیهان تو حسن و شمای
 کشته نشستم ببول تو دریل

باد بانه از عقل

مانده بماند نزد عقل برابر
 منصفت علم چو سرت برسد
 باد در قبایل زور کار و داد
 در که تو قبله سران قبله
 با همت بکار بر صاحب و دار
 کجست تو از در زایر و سبیل

باد به کجری غیبه عمت
 در همه جا تر از سیده بول

همه بول تو در خوار تو ایمان ای سر
 کجست تو در دست و دیدار تو در پای
 مانده از نه تو خیره ماه که خیمه در کجا
 کشته از قره تو طوره سر و کلاه
 کارگاه بر شمع غمخوار کج در ایام
 بارگاه امر نیست مهر را بجز کجا ایام
 کور و کت از همه عشق تو نرم نغمه
 کورم در از انفس جو کجا ای سر
 چشم جهان و تو در ازم زور و خور
 هست قدم غمزه تو تیره کجا ای سر
 ز جگر دارم کویا آرد بریه مقیم
 ز جگر دارم کویا آرد بریه مقیم
 کز تو دارم چه دریم در کجا ای سر

ماه خوی کریم ماه سحر و ایتیم
نخ می خورم خور لعل کون بر من
که چه فرج کار با دوازده روز
کرد از عدل علاء الدوله آل

اگر از وی که قدرش صفحش عبادت
نصرت دین شهر بود المظفر التمش

شهریار بود از جبهه افش ز زو کار
برونق امرا او با مهر خیرا
هست برین از شمار حق عقده
انچه عدلش یک سحر نه در مملکت
گوت باشد او کشتی رس آسمان
انچه او باشد در هر شهر رضا انقی

لفظ در
۱۱۱۵۰۶

خونده لفظ غرق قهر مان مملکت
ماهی قدر او برده امکند از کما
کرت صبح او خوابم در مابده

اگر از وی که قدرش از صفحش عبادت
نصرت دین شهر بود المظفر التمش

سز و از او در شب لقمه تو می
چون نمیرد رضا صبر صدم تو می
جسار از هر کجایم دشمنان را
با جلال همه خراج بکنند عیال
در استبان من سرگز اغیر تو می
با کوشش انان لهر با این دین

۱۱۱۵۰۶

کعبه و وحی از قرآن که در کتب
 سر سر مملکت نصیب تو بودم و تو
 خیره دل در بطن محب و موخری
 تیرین کورده مهیار و مهیار
 اینجور اوندی که قدرش صفاتش غایت
 نصرة دین همه بود المظفر است
 نصرة دین همه بود المظفر است

ای حرم قدر و کشتن آسمان
 در با امر قضا که میان آسمان
 مایه دانه دانه با جگر کاغذ
 دست بخت و دیگر در میان آسمان
 حب در کاهه تو کن در ضمیر زور
 بیخ اخلاق تو چو زین آسمان
 تر تو چون با کمان به کوه بکنند
 از این بختان تیر و کمان آسمان
 قدر تو کاغذ میان آسمان دارد
 همه کوه به زین کوه هم تو زور
 مفر
 کرد از آسمان بود تو یان آسمان
 قدر تو کرد و به نیت هم تو زور
 آسمان دیگر است از میان آسمان
 هست از قیاس تو بود تو یان آسمان
 قدرت ز قیاس تو بود تو یان آسمان

بهر زمان از آسمان آید

بهر زمان از آسمان تیر تو آید
 در حیات کشتن آسمان
 ای که اوندی که قدرت از صفاتش غایت
 نصرة دین همه بود المظفر است

خرد و در فکر طبع قول نمود
 از چشم بد از طبع کرمیت ربا
 را این میفکورد از آن که دین است
 را این دنیا همیشه راهت منصور
 از آسمان و نیزه و بکمان تیر
 شخص به خوره بود همچو خنده ز نور
 از زورم تو سر خیمان در او ای
 از سر رخ تو همچو خوشه ای بود
 هر چه تا تمه و به پیش از ما خبر
 با کمال قدر و اقبال تو ما نمود
 از این بخت بزم از این تو بزم
 وقت همه ماتم و کجس موافق
 ذکر انصاف تو در هر کس تو
 بر دوام رو کرد و نظام عدل
 بهر زمان غمزه دیدار است نمود
 صبت انعام تو در هر نفس متبوع
 بهر زمان غمزه دیدار است نمود

مذکور

خط اهل زمین بر حیرت مقصود
 بخت خیر و خلدن مقصود
 گاه و گاه سال و نه ادرغ و ادر
 از دت یا ز ملک کج کج
 اگر اونی که فکر از خدش عجز است
 نصرة الدین همه بود المظفر است

منجرت عرصه عالم
 شاه غازی علیه السلام
 شهر ماری که طبع با دل بود
 کامکار که دست باغ او
 آن هر چه می توانی بود
 او پیش ملک خیر عیب
 همه جز فعل او است
 گوهر تاج و گوهر ادرم
 آن ملک غنیمت شماره
 کردن خیر کند بگرم
 در این آرز پر کند بگرم
 و آن بهر وقت مقصدی هم
 و او که پیش ملک جمع خدم
 همه علم ذرات او است علم

مست از اندر اول

ناصح از مهر او قوس نش
 از مبطعی که مهر خد مت تو
 وی شیعی که آب حنجر تو
 بخش است لیکای وجود
 سد بعد تو بسته راه ملا
 تو که کن صفدری عیال
 تا دیار او هر زمانه سب
 بخواه تو باد بار نش
 بشخص هر نویسی از سهم تو ارم
 با دل تو همیشه شاد حفت
 از سر تو غنیمت طبع تو شاد
 حسد از کین او ندیم بدم
 بسته دارد زمین میان قلم
 آب خون کرد درون قلم
 گوشش است زینهار عیدم
 تر عدل تو حشبه نستم
 زر تو عین خد خدوی حکم
 تا خسی را که ستاره ارم
 بد کمال تو باد حفت ارم
 پشت هر که با به پیش تو ختم
 با کف تو همیشه شاد حفت
 دولت تو فزون خصم تو کم

چون زمان بنده تو گنیمت

چون زمین چو تو گرو و من هم

ایا چرخ از عهده تو جهان

غلام جناب فریخت جهان

سده شرح راسخ تو کار است

شده ملک راسخ تو کار است

سپاه تراک عیبت شاه

حق تراک عیبت شاه

کین پایه قدر تو مهر و ماه

کین پایه جو تو جو کوه و ماه

را علم عجزت زیر دست

ترا باره عجزت زیر دست

نه ایام را از تو کار زلف

نه افلاک را از تو زاری نهاد

جهان تو با چرخ کشیدین

لوا ای تو با ناله کرده قران

راه اهل جو تو بد رقم

ز سر خطو شیخ تو تر جهان

شده بنده صدر لومردو

شده بنجره حکم تو سحر جهان

بانه بی ابره

چه بر بند را در ره شمش کمر

چه بای از ره شمش مسکن

زین همه ز یک کس چون بهار

جهان همه ز یک کس چون بهار

تو را آسمان تو هم تو حصم

ند از بند زمین ایمن از آسمان

ترا ز حور در پیش مر شمع

حوادث ملک ند لعل یاران

بنا لاله و خیمه کمان از فرغ

چه تیر بود کرد قرین کمان

ار شیره فقه شامت بنامند

ز فقه در اطراف علم نشان

و جوش و طوری که در دشت

شده همه راسخ تو میزبان

تو مهر سپیدی ز بس کرده

بر نور و بر ذری حلقان زمین

چه کرد کرد آن صفدران کز

چه کرد کرد سبک سرک عثمان

به نقد زمین از فروغ هر آب

بگوشد جهان از زین طبعان

چه صد صر برد همد خورش و سمنند

چو اش جهد لعل شیخ و سمنند

همه قوای دنیا وین
 زبانی طعنت زبانی
 تویی بر همه صفدران گلکار
 شده از رخسار چو آب
 چه چشم عین و تیره کشت
 ز باران لطف تو در ماه دی
 جهان در کت این سونم
 شهاب حال من صده درشته
 مگر تو بگو چشم جان نول
 تو دنیا که امروز از هر فضل
 ز شرم به خجالت بخوم سپهر
 کجاست مندی در پیشت میان
 زهر آسمان همت از میان
 تویی بر همه جسمه و انکار
 دل دشمنان بر شمشیر خون
 کرش کرد تو سرمد کرد از خون
 بروید ز خوار این ضمیران
 ز خوفت در کرد این سون
 که هستم بگو کشت در میان
 زهر بود که داشته خون مان
 منم بر چه سخی بهیول
 ز نظم حکمت عقود جهان

هو از ز کرد سیه طلیح
 میان دستها بر گرفته ز جان
 شده لعل مانند از خون
 چو میل در مان و چه شیرین
 نه از فلک تا به بیعت آمان
 ز نیرت همه سرکشان در لعل
 سنا به دران معجزان است
 چه خاک زمین خوار کرد در میان
 هم از قصر قیصر هم از خان
 بهلم شو عدل تو در است
 شای تو کویت پر و جوان
 زمین ز خون سیه برین
 کوان پاهای در نهاد برین
 ز رخ چو غلغله از شبت
 در خط سخی میان دو
 نه ایام پدید در رخسار
 ز کرد ز صدف در خورشید
 لب جان که از به کمال
 نه حکمت تو چون روان در
 به منع سرفشان براری دار
 بگتر شود دل تو مشهتر
 هواری تو جوین خوار بود

به زبان در میان

نه چون صوت من لغزید
 نه چون طبع من رحمت بود
 نه نظم سخن در زبانم و لیکت
 بعض سخن سیتیم خوربان
 نه من در افعال من هیچ بد
 اگر برت من کنیز ارمنی
 منم بنده نفس تو طبع
 مرا بنده خلق خیش درنا
 نه تیویه این بند مرد بران
 نه روح مرا حیرت لهو پیش
 نه در عده و ناز و بی ارغش
 نه زبویه به هم موی کجیف
 نه شخص مراد لذت آب و نان
 زانکه شده هیچ نانی توان
 نه در غنا مرد میر را کفان
 اگر در غنا مرد میر را کفان

چه کردم که آنده رخ در رو
 که گشتم برین اسیر چون

ارتاج دین زیر اسید بر
 آنچه چشم تو اقبال را سب

الاولی

ای بوالعزم ترا از عمام است
 ای را فرنگه ساعده با زور است
 هر که از فیض تو بهره نازش غم
 مثل عا خلیفه یونان از حب
 در عرصه جهان ز بزرگان سران
 در عرصه جهان ز بزرگان سران
 رخ عده و ناز و بی ارغش است
 در کف کایه تو عطا بود غنا
 گیر چون بر روی صورتش نور
 رسم بر آنکه رسم بر تو مشتمل
 با ناصح آن کنیز بود که خورشید
 هستی زان شبان لکن مهر زار
 بخودن خدایق و بخشیدن
 نه کام حور افع اعلام کجا
 چون که از قضای تو نازش غم
 فرغ عا حلقه شیب از لب
 چون تو که برت همت امرد
 از ای مگر چشمی در طرب
 از درون قاف صبیح که بود عجب
 مهر تو چون شمع این مایه طرب
 علم نمانده از کلام تو محجب
 با صاحب لیس کنیز که مهر قصب
 با چون سلا عیب از جوهرت

قلم

از رفیع معالم اسلام تاج دین
که معروض تو ایام ^{لفظ} در
طبع کرم مت عذر از چشم
از شرم بخش شده ابریا خول
او صف خیر همه سر مایه کرم
تا ایت تو لوی کجا نموی
اکتاف او عدل تو ^{لطف} ارام
کرد و دلای کف و فتنه و بد
تا خاک کرا کن بود و مادر است
از دست فرج تو نیکام درم
با دست بکاه نشان تازه و دل

کس شریف تو در خور این نام و لقب
مانده عجب ز قدر تو که غم لعل
دست تو در کرم متفق تو ترا
از بیم کوشش تو بود شیر عفت
و اخلاق ملک تو همه بر آید
انگه شد کجا در دین و از
اطراف او ای کجا تو این شد
باشد عینت انگه پند و لقب
تا از کصف لیه و نار از لب
نشاید همه و نسیم و لب
چرخه کجا را اندر همه لب

از رفیع

ای پناه همه مسلمان
تاج دین و از مکارم
در معانی بلند مرتبتی
دیدم غم و از مرد لهری
در بزرگی ز ره اصحاب و نسب
در سنی و ست کرم افق
چشم تو از همه حمد بر خیزد
همه عین و وفا و مکرمتی
شیخ تو خوش و طیر در دست
بکه زرم و نرم از کف و شیخ
همه در زرمک ه بر پاشی

رفیع ابن عیاش شیدا
همه اصحاب دین در آید
در معانی بلند مرتبتی
قلب حکیم و علم راجح
افق معدود و عدویر
در شجاعت کوار کبیر
فشنه از روزگار غلبت
همه محض سنی و حب
کرده منکام حرب مهمل
هم زرفشان و هم سر فشیخ
هر چه در زرمک ه ستاین

شکر جو و ذاکر فضلت
 هر چه در وصف تو گویند
 سر در آینه آستانه
 در دافلاسینده راه
 نظر بهمت مبارک تو
 نظر بهمت مبارک تو
 غریب هم که ترک فرود
 منم آنس که شکر تو درم
 تا که شکر قد خوبان است
 حفظ یقوان لقا همان تو باد
 که کلان دین یزدین

استغلام علم را

استغلام علم را رافع
 و الفیلم که بجز رایت حق
 ست خردوشن حجت تو
 حکم او در فلک شد منقاد
 مذهبان جو را او حافظ
 بر خدای اوفای
 هر بوس کان مهر او با
 همه کردستان و جباران
 بوسه دل و لب طهرش را
 شیخ او را چه نور را بخشیم
 اوست خورشید سرورین
 تاج دین سید عبس رافع
 خدمت اوست خلق رافع
 تیراجات خوج را رافع
 امر او در جهان شده با
 همه کان جسم او قطع
 در زمانه شار و شایع
 هر سخن کونه مدح او ضایع
 پیش او کس خضوع و خضوع
 جرم کیوان ز طارم سباع
 نشود جرم آسمان مانع
 نوزاد در همه جهان ساطع

مقدون که سرشان همان
صولت هم صد عافیت
زانش مینعت که آن شرع
ناظر خرم تو و طبعه عینت
بخت در ایوان تو مقام کزیره
بادل و جان می لعل حلیت
در صف سنی هر کس است
خصم تو در کلبن امان و ایام
ای تو پیر ملک بتوبه چون
از پان تا همان قرار بد
شخص ترا کرد کار از بد کفای

از سر شمیرت رعیت گرفته
آهت جاه صیحه گرفته
طرم ازرق همه شرار گرفته
راه بر اجرات روزگار گرفته
جرح لغزان تو مدار گرفته
لشکر از وک استخرا گرفته
چهره عیش ترا غبار گرفته
کل تو کرده ربا و خوار گرفته
در شایف ترا عی گرفته
در وطن شرکان قرار گرفته
در کف صدق زینهار گرفته

ای که بر کلاه این

را تیر لیرا که آیت عجب است
از قبل رفعت رکاب رفعت
صریح بدرگاه تو از آنکه که گشت
با دم ملت پشمار و ارض
صد رو معهور باد هر چه صد و
حافظ تو کرد کار و تیر و خشت
نچو کت ده پند شیره حاد

ای از کل جاه تو نام از
هر حرم دین ندیده است کار
سلطان اهل علی اندر بخت

فشیخ بصد مهر در کتب گرفته
عصه علم همه سواری گرفته
آمه در راه رعیت باز گرفته
از تو ایادی مشهار گرفته
خیمت صدر تو خشتیا گرفته
تقوی شرع کرد کار گرفته
جان عدوی ترا شکار گرفته

تو نام
وی از و فور علم تو اسلام را
در دفع شرک بصره این شام
فروش معونت معالی زده خیم

بهم و شکر کبریا تو ز صدق صدق
که فهم بر کشاید صدر تو داده است
بار انعام قدر تو نازل بود
در جهه او در طهارت اوراق خردون
در او صدقه است که کجاست نزل
حق در از کاین تو خیر علی الخلود
افلاک بوده خوار صد ترا
میدان علم چون تو نذیده است
دی رفقه روی فاقه رخ تو بود
اصحی است شع را بجای تو لبت
پراکنش عرصه افق و اوزار

عبدل نام
ایم ارث مانده با تو در اول
کتیر ز تازانیه سهم تو کشته رام
با صفتناغ دست تو ملک و غلام
در شکر تو قلابه اغناغ صدام
در قفسه سستی تو خرج روز نام
واجب است از عهد تو نایب الدوام
ایام کشیده عریف ترا غلام
ایوان شمع خنجر تو نذیده است
دی مانده شمع شکر زجه بود نام
در باب علم را بنیاده تو انعام
از اسماست که بر تو کسده سلام

اولی که در کتب

از شکر تو کبریا خسته حیرم تو
در صحنی شرق و غرب نام مرقد تو
از قلمت در قدرت تو بوده عقل
از عهد بو حنیفه بعلم تو کس نکالت
سکنی تو در دیار کبار کسیر تو
هر خطه که است در ادب مصطفی
یک لفظ تو بوقت انوار
از تو آریده برده خصل تو بیجا
آن حیرت از خصلت اسباب منبری
اصحی است کجاست و نفضل و علم غلام
در عهد نام منتهی ز نور در جهان

حشیم فلک نظر کنده حیرت نام
در کل جگر و بر زرب که چه تو کلام
پای الهام خواطر تو مانده علم غلام
از عهد بو حنیفه بعلم تو کس نکالت
آینه طالبان علوم از عیان
شکر خط تو است مرآت از نام
بهر زار مشرف و نور از نام
از نور خورشید در دیده تو برده غلام
کایز و نذر از ذات شکر تو نام
مال و جمال و کونش و اقبال تو نام و کام
بر عهد تو زور و حقیقت بود حرام

دنيا و دين بعد تو در بدست ما
در زمان سبب الكافي هم
از استقام كردن دست افراز
از لطف كاش مشرق و مغرب
من بنده تارفت با خود كه ام
از مشرق مور به توبه ام سر
خبر از موت تو در ارضه در عرق
از فاك حفرت تو بر زنده تاج
دارم كردن و بران از راه
با خوردن مدام كه ام انجی است
بر تو حلال با در مسی و بر بند

شفا بر ستفانت و كاری بر مقام
هر جا به نیت تو نموده است مقام
مشغول يك شوند حرفان مقام
تا نعت تو در زنده حضرت تو دم
و نور جوار رحمت تو در مقام
وز مطعم مكارم تو خورده ام طعام
منور محبت تو بر است در عظام
و رحمت و لطف تو بر زنده گام
طوبق هواد سبب ما بر تو چون هم
از طریق شرع محمد بود حرام
بدر حرام با بر محرم تر از حرام

بیا ای دلگشا

که بر سر نعت حجت بعین
که بر لب غزوات است هم حرام
بدر بختی شام نو در و صبح
از صبح بد کمال تو در تیر کجاست
صاحب تو در گوش کز فهم همه مراد
و صل تر از بخشش از ان همه مراد

ستاره سپرده به چمن او در
زمانه نمانده نغمه ان او
بگش تو از زمین مطح
با مرش مدار سپهر مدور
خمن مانده در لفظ او در فنا
حسد برده از خلق او است از فر
بغیم موافق ز مهرش مصفا
حیات فانی ز نیش مگر
بگردون بر ز راه کجا خمش
میان تیر کز نمانده هر
زهی باطن تو ستوده چه ظاهر
زهی محقر تو کز بره چه منتظر
کپاه تو اول همه علمم
بهر تو شرع همه مشهر

نه از کج مظهر چون تو سرش
توی روز را که ندانم شوی
بگفت خست حاصل حنیت
کرم از زبان تو گشته مرتب
تو هستی بنیاد کابرتی
نه بالایی قدر ترا بسج
بهمه اجزای هستی را متابع
زلف تو سر بر شاخین
بدی صف صدر منی خوش
ایا سه سوز ایگالت
روان بر در کف تو نازش

نه از ده مرثیون ستر دور
توی پشت را که ندانم مظهر
بفرت رخصت نوال تو کوثر
همه از زبان تو گشته مقور
چو جبهت نفع کبابی
نه دریای فضل ترا بسج
همه سروران حشمت ترا مستح
شده خوشترین خواله گاه
نیاید کج صف در آن شکر
سه بر سر کج خیمه
شاه و صنی از کجاه تو مفر

نه از ده مرثیون ستر دور

نه فارغ ز خیار تو بسج
کسی کو خلاف تو گوید کتر
بدم و تا خود کرد حشمت
اگر داشت کج در مضیق
از احوال بد روز اندیشه کم کن
نه در غنچه کاد شوق کلمت کل
از احداث صبح است قدیم
خداوند را شکر کا مروز آمد
به نعمت گوید آمدت کج فریاد
برون آمدی از مضیق تو
با نصاب تو گشت کتی زمین

نه خای از آثار تو بسج گذر
بروز رخسار تو بگذر کیف
رسن را کدر کی بود خنجر
ترا در ثبات جهان شکر
وزان روز نور زیده اندوه
نه در توده وصل شود حشر
چه در زخم خلک ترین جگر
درخت امان و امانت بر
ز غفلت کج است اندر خم سکندر
چه از بهر تو بود چه از کوه کوه هر
باوصاف تو گشت عالم موعظ

الاتا بتابد ز کرمه شریا
ترا با دولت هوا چهره و نقش

ز کیتراں بخاری پستان
دللم با ط معالی بکستر

زلم زلف مقوردم کشت مقوار
سر پر خمار خوشتر قول مقوار
چون تار با زلف تو کشته تر ز من
اندک مهلاک جان قول فرج پنهان
بجز تو که در دست بکارم در خمار
هر شب بغمیر کیم همه اظهار فریب
از سکه از خود دیره بیازم بکس

این باره...

بر روی کج خن خرم ماه از کم خن
گذشت ز نور وصل و غم از غم

ایم زده هر روز ما کند مرا
را ان سازم از خود دیره بکس

در بارگاه سید شرف از روی
صد روزانه عده اسلا شمس
ان رفیق را ال نمبره آسمان
در خطه اولون ماه در
علاقه عین علی بکس بود
از دسترد او به عالم در زهرار
دی غنم بکس بکس آل معطف

از حور با شمار تو در مو شف شار
آه نش خیال تو نامه شب یادگار
الحق بدیده ام چه خیال تو عکس
تا حور زرمای خیالت کسم شار
سگری زرگ خوار هم آذن بر بار
ان جمع بزریک و ان بخار
چو بد همی زهره کس کاسه شار
بر قسط ان رن و صبح را در بار
سایل عین ز جو در غنم بود
در کار کرد او به کس در اعتبار
و بی محرم بکس کس شرع کو کار

فرخنده ری بود ز کون ملک تو
در آستان نهادند تو اضطرار
انگانه است غصه تو که هر کی حسرت
در چشم در هر کرد لب ط تووتا
بار ای تو چه ماه سپهر ماه آسمان
شاخ معالی تو نایب نبرد
علم ترا صفای قضا کرده است
در غم بجز مادی و در غم بجز
در کفران حریق سموم نهند تو
دشمن مباده کشتن زان ط لبو
مردم ز خردت و بنام و ز کت

رزدان نه که بخوره عهد و وفا
وز احترام روده هر اس اسیدار
و انجانه کف خشم تو خیزخ یا
در کوش حرج نفس نهند تو کونوار
با پس تو چه بشر علم شیخ
باز ایادی تو می رسد لکهار
امر ترا لغا ذمه کشته بندگی
چون کوه با مراری و خمر کج لکهار
کرده ریاض عشقین بدارشین
تا تو سر است بحر معالی شدی
مقتل کسی که حدت کرد در آستان

ای ایستاد

ای دستگیر اهل سر دس کرم
تا لیده کشتن من از پای
در زینهاره کت تو هم زان کت
جو کم همین جوار تو از جرح و دشت
تو از کرمایه و بار زنت نغمش
شخص مر از رفت ط قالی
تا از هوای همین متفاظ شود نظر
با در همیشه منصفه غر تو به حقل

کرم من همسر بر اردد کشت و ما
فرمود کشت جان من لکوت رضوان
بر من همین خرد فلک سفید نهار
کافر و شریک هیچ از خیر لکوت
ای ای مر کرمات یک بر سر هم
اندر صفه کشف خود نگاه دار
تا بر زمین همین متواضع شود
با در همیشه صفت با جاه تو چه

هم مویک سعادت تو فراع از و با

هم مویک سعادت تو این از عشا

تا یک کند حواژ کتیر مر طلب کردت ان طلب شدم آورده

از طرف

من غایت ارث و فقه در
که مالم بعد با دهر الفقه
هر جا که بر زوم عقب من رفعت
از بس که خوار روز و شب آمد
هر روز و هر چه حادثه از دم بخت
گویند هر چه بخت آورد جهان
مان سپهر زدگی لایق
اکنتم در تب انیم مازه در
دایم بدان سب رکن در لکتم
چو مراد که مرده بخواروی و ف
منبر سخن و لفظ مدع من

من در نهایت ضرر و فقه در
که بندوم بعبده با خراج بواجب
هر چون که من بوم تبع بواجب
چونان شدم که روز ندانم مهرش
هر روز دهر واقعه زاید بخت
بس عمر فرشته است بر سر کیم
برده هزار کین مراد در کین
انگوش رکن بچ منم ز فقه در
کز فکلف در مار بر آورده به
عبر در کنارم بخوارش دلش
سر مایه عجم شد و سر بر عرب

بیا از کلام

بیا از رویه من از او کس ضم
کاین است طبع من بود او اس
فخرم پس ایام در ضعف غایت
چرخ عمو عیا که نیارد لغت مد
صدری که هست حضرت او روح
بر صحن صدر او ز کافران
فرز حیدر است و خداوند معراج
فارغ شدت تنش از غوغای
از فقه سیت او چرخ در هر اس
تورش سپهر وجهه میله در او
از قرد او مرتب عیوق میثیل

ان به که ضم نوزد کس حساب
کی است جان من بگو خطیب
بی منطق کچر عن جدوی خطیب
کر سروران در هر نیارند لقب
صدری که هست بگردان ما من
بر پشت در او زانی ضل کس
چون او کس است نمت از کس
ان سب ۱۵ حتمت منم نقیب
وز عله مهبت او دهر در
کفش در خف جود او با در او
وز صدر او بلب فرود من

از ناصحت خزانه رحمت جو بگوش
منوخ نفس صدق این است
خارج بود زلف نهی تو کس
شخصی زار غصه و مویا کس
از رحمت جوار تو احباب در حرم
ز نزدیک خاص و عام تقدیر و منت
حاشا که گویند تو چه کس
از خورشید طوقی صل بود
او تیری ز گل حقایق که در علم
جود تو طوبی ان عطف ز مری
دین را به جهاد تو واضح شده

ولی دست زلف نهی تو کس
مستور است عفو تو از غصه
کوثر بود زار عطفی تو کس
جان زار رحمت تو فریاد کس
وز ضربت نهی تو حق دور
تو چون ذبابه و علف تو کس
سیف نهی که بر کین تو کس
وقربت خجسته زایل شود کس
کمالی ما او از نه و امانی
عفو تو را کین خطی ز زلف
حق را با عقاد تو کس شده کس

دایمی ز دایمی بی

داری ز دایمی ز دایمی بی
کس از حال جبهه تو ختم تو کس
پایم نیک خاتم زلف تو کس
گشت ختم زار که در ایام تو کس
هر که تعصب تو کردیند تو کس
به کوی تو جوی طیب نفس تو کس
تو اندر این کار و نه تو کس
تا در امور شرع فریاد تو کس
با در همیشه کس تو ناصر این
ماه صمیم آورد او در کس
روز قضا مقام تو در خلق تو کس

در نهی تو شریف کس در کس
از عارض سلوک و زردیده کس
چو دوشه صدای تو کس
انجا ز نظم سوره و نام تو کس
که چون بر شعری زده ایم تو کس
اسباب با مل خیر تو کس
تو اندر این دیار و مقام تو کس
تا از بخور سوزش تو کس
با در همیشه بهت تو عالی کس
ضعف ز دایمی حجت تو کس
و ان عدد و جو بله کس

دایمی ز دایمی بی

با داندان نصاب که آتش نصاب

و الفاه از نطق به خواه در نصاب

فروای غلغول من روضه آرام است

حرم ان با بان سپه نوبه حرم است

همه سعادت غلغول همه سعادت

چو بنفشه حرم است و چو روضه آرام است

نه بگر و خج و کنش چو بگر خج مقم

بر از جوار هر جود و االب کرم است

چنین مناظره اخطار این نصاب است

همه بجنب و جبهه ضیای این علم است

ناه دوده حیدر که از استیا او

لقا خنده است و لقا هر علم است

بزرگوار و فرزانه خند اوید

که پیش در که او لبش سخن علم است

عیند محبت او چو خج مروج است

بزرگ مجلس او چو کعبه حرم است

هر کجا که نهد در طریق زین تریک

همه ز خدیو عقیق طفیل ان قوم است

بعلم ز اندر چون جبهه خویش علم است

ضیای این نصاب اول است

که بر صحنه اقبال نام تو رست

تعلیق است بفرخنده کلک من

همه مصالح دنیا مگر کین حرم است

پاراگانه پیش از کجای قلم سر ز تو

سرش بریده و سینه در دیده حرم است

به نظم و شعر در الفاظ او همه

با مرد و نیر در حکام او همه حرم است

ضمیر ناصح قدرت خزان طرب است

روان حسد جبهه است نه الم است

نغمه که تا زخواب تو دور ما ندیم

هر اندر که بر ارم ندیم ان آ است

از شوق جبین چو تو نوره ام چو علم

یا عدیل لقا که ندیم کم است

عناهی طبع فرود روح روح بر ما

چه هست تو فرخ و چه تو علم است

هر است غم که گران صدر تو علم

کسی که صدر تو بنده باش علم است

باینکه که هر وقت او نصف هر چه

مگر نه ای قلم که در نصف تو علم است

دل تو نشد و در غمت ز هر کس بر چه

دل عدو تو سر زده و درش تو علم است

ضیای این علم

اینکه حسرت در ایام طهارت
فرخنده اند در آن مکان
از کف نال تو توام مکارم است
بر خراج محبت مهر تو دلبران
ناچار صورت تو بر زرع عورت است
حق را که بیان کلمات تو مظهر است
از حسرت من تو ایام عاصم است
اندوختن بیان تو در سینه
ایات غ از کف تو ناسخ است
خون تو بچشم من تین تو صفت است
هر چه که بفرمندی ز زبانت پانیا

ذات تو در عجب نام تو طهارت
چون آیت نبوت همه تو طهارت
وزجه کامل تو لظم محبت است
در کان کمرت اثر تو جوهر است
شایسته سیرت تو هزار معجز است
دین را که در غایت تو با صراحت
وز بهمت ریسع تو افکار است
و ندر سخنان تو دریای دریا است
ارکان علم را در پایت عاصم است
علم تو بچشم من تین تو در عاصم است
هر چه آن شوده رخصال تو در

اینکه حسرت

برقع خن خنستی و شکرت
اندازه همه تو در علم بشری و
دانه قصد ما روز را بر تو است
چو بد بپوشد بخت خسته ما در
ای صدرا ال حیدر اگر کلامم را
در دلم ز جنت صدر زان غدا
ر همه و سکرمع تو مقصودم کرده ام
من خودم که سکر تو لوم که در
همواره تا زین برام ساکن است

نیل سنی و سکر عدل و طهارت
چون ذکر بر تو عطر و طهارت
صدر من ماه ساین و ما و از ابر است
و الله او نختند در آن است
اندردم بخت صدر تو صراحت
لیکن بکوش تو و اولاد صراحت
تا در دلم دل برت در آن است
جان من و جان با از تو شکر است
بپوشد تا سپهر بر ابرام تا است

در کار با قول و اخراجت بار بار
و انکس کج اول همه شایه و احوال

۵۱۱۱

صیبا الدین تراد کای
وقل لله تاقیه اللیب
توان صدیقی که در صدر یوما
حجاب نه روحه لدقبال بری
لطفت صد هزاران اف
نور چشم معالی هم نوریا
ایا ابن المصطفی لقب الایما
بود از خلق و خلق چون تو فرزند
و کشف کشت این را از تو ط
اشمس الدین کرم را شد بر
کے اردو مکرم پیشوای

هزاران سال به از زکائی
و حالک من طاعت الیما
همه انواع دانش را نشانی
اطرها بزودت الجانی
برفت صد هزاران الیما
نور جسم معانی همه حبابی
با صنف المعالی و المعالی
روان مصطفی را شایما
کر در ایشان است دین کامی
ز زین دین ستم را تا تو ط
یک ابر کما به مهر پای

بکلام تمام فرموده است

بکاه خرم خیم کوی مستی
اگر ز سر سهری صد سهری
بزرگوار در فصاحت در ستم
مرا با جبهه که چون سپهر است
ویس کنیم روین فضل
ندارم دانش جز در کسب
بمخینه روح فرخ خادم تراد
از تو دین را بقای جود است
به پیش خوار تو باد سپهر
نه خست آینه زهره و قمر است

بوقت غم خیم باد و زری
و گران در جهانی صد جهانی
چنان کاندراستی در ستم
زمانه سپهر شمشیر میانی
چو بود از فضل و از خوریانی
نیارم خبر بصدرت خود کرای
که تیغ من خادم نوید
ترا با در بقای جود و رای
فلک را جبهه کسب از نهانی
نه لب است آینه سر لک است

سنت در صند نه در کوسن و کین
خانه او حسن طاعت او
او قب پشه و کرم بند
رویم از غم چه بند کاه قبا
حالم از بد به ترش به سوز
سیم وزر پاک رفیقش
با چنان زخ چه چای خاوش
سوی جانم رشک غم او
که رلم کرم و کرم سرد است
آه از عشق میوان کین عشق
خیز رخ مالم رفت

این طراوت که اندران سرت
سنت خانه که جنبت اگر است
از قبا و کرم اثر است
بشم از غم چه جنت کرم است
کمال لغزین ز خو جنت است
جان نول نیز بهر در خط است
با چنان لب جی سیم و در است
هر زمانه نوبس نوبت
که لبم حرکت کاه دیده است
همه رنج دولت و در است
ای در دنیا که عمر پنجر است

لفظی کردی ۱۳۱۱

لفظی کردی از بد استی
شاه غازی عیاشی است
شهر ماری که سایه حفتش
ذرات او است در نی سحر است
کف کاغذ او همه کرم است
حسب حسام ملک را است
همه احکام او با مروتی
ید و پنهانی که هر وقت است
بخت او بر نور ذوی خلق
صد هر زراں هزار مکر و کمد
خسر و تغیت التیر است کرد

که ملک ااکال من نظر است
بوالمنطقه که صورت نظمت
تیرا هرات چرخ را است
که ایادی کاران سحر است
دل صافی او همه است
موتش چشم عقل را است
همه احکام شرع تعمر است
شب امید خلق را است
همه مکر سپهر است
از کف یک عطی ما است
جان و تنم چه در بر است

قدر تو چون سپهر و چون مهر است
کرده بوضوح قدر است
در علمای مخالفان که جنگ
بوزه حسد وی ترا یاد است
چشم خصمت چه دیده گرس
و در لیوان ترا کج الله
میگوید کن شما که در علم
بناشید که در برابر بد
وزر خدا دادن بدی بنیدی
ناصحی که ترا بد آموزد
اندر این فرجه سپهرین

اگر تو چون قضا و قحط قرار است
گفته تو طوبی می در در است
میشنم تو همه مدار است
آیت مردمی تر از بر است
سخت پنور و نیک ما سهر است
هر چه ان از دانش سپهر است
نامش بان به یکوی سپهر است
هم بدی زو حث غمناک است
هم قدر کن که موضع حکمت است
سنت ناصح که حسد و کرا
دل چه بندی نه جای مسطر است

جای سخن درین

جای بخشش بود بدان فرزند
کعبه در رخ و تو اختر و دروش
هر که هشتم از وضع و لبت
سوی بس دراز در سب است
دادن دل و کون که در انگه
سیر لومان کامل عقل
همه در کار نیکش کون
یک صفحه ز نام نیک ترا

ما خن صبی کوسن و نم است
ما فلک جوی زهره و قمر است
توش و همه انجم انوار تو
تو کل و همه علم اجزای تو

جای سخن درین

هدی تازه در دانش بر تو
مرا حسرت سال حور و کشت
از این بس کرم کجست زوریز
من و خاک و گاه والای تو

شهادت و بیخ را بویا
شمال سحر گاه الطاف است
سزای کف در وقت
که گیرد بلف کفین جدالت
در این سیادت کاتبی بوسه
زبان سعادت شای تو خواند

نه جوهرت هر چه آن کف بخش
نه علم است هر چه آن دل تو ندهد

تویی شهادت

شهادت تو که تو جرح را بخارید
از طبع و شمع صفت نسوخته
ز عین شمع تو قوت به نظام
فخرت را با کار و نمن بود
خدا یگانا که نازت هم از حدت
مرا شهادت تو علم ره در رکن
شتم در آرزوی دیده تو و سروده
منم جو بجز تو تو باز و هر کس
باید و رنگ جرح بر تانامه
رو بود که چون کس بر او غصه
تویی شهادت که هزاران بر او شکر

بیا گاه تو قبیل در غار آید
از رخ صفت صبر است هم آید
رحمن صبر تو قوت در هر آید
در کعبه کعبه شمس هم آید
حرام را چه ضرورت بود چو آید
ز عجزی بدل آمد در آید
دللم در آتش از دوه در آید
که دید صحوه کرد وقت آید
بدست جرح جو زین چه فرزند
رضی مملکت در سخن آید
ز یک انظاره جبه تو بر آید

صحوه

ز تو شد که چون خیره گشت
 بر همه زور و شکرش بگشت
 هست ایام شمس الدین نوروز
 روزی که سزایین از چوشت
 چرخ سپید گوگرد ز صفت او
 کرد چه به که بود و وقت کوز
 شب و روزی فلان کشته
 حقه و زرد چون جان چو تار
 ای برای شب روز فرود
 ایست و فضل با رعایت نمود
 روز ستور و کشته هر مور
 یا قی هر چه خورستی در بحث
 سرور در مصاف ناز و تبار
 از بد ابلهش ملک کینه بتوز
 صبر کن کین نمونه است بنور

سینه دشمنان به نیره بدر

سینه دشمنان به نیره بدر
 دیده جان بدو به تیر بدوز
 گاه کارهای جو عودن
 گاه جان عمر و وجه عفو لغوز
 تا لغزها را بهر سالی
 نو عروسی شودن عجز
 باد بخت همیشه راه سالی
 باد چوخت همه نیک آموز
 زیر سناک صواعق لکستی
 کوفه فرق دشمن تو چه کوز
 بر تو از جهان شمشیر جهان کم
 تو ای که است جهان کرم مجوس
 رفیع قدر و ذرات برده است
 عریف چه تو سر زور کار کوفوس
 بگذر تو به نیر از علم دقیق
 یک صفت و خسی هر از کوفوس
 مکارم تو کند مرده ز راه
 مکارم تو به آمد نطق لبوس
 اگر نه وحی در تو نیست
 ز کرد کار نه لغت تو آمدی لبوس

کز نه شمس الدین بر زینت
 کشیده بر سرت تا شد بی
 بدت باس تو خیم موم لاش
 شده معاد تو ایام کوش
 چه تو خیر و کفایت گیری لایسی
 هر در علم تا و دانش نیاید
 رخنه دیده تو خیم طبا نچه
 همیشه با کپش دلبران
 تو باور بابت دلبرش کی
 به شرف زمانه دست درکش
 بر از رخ حقایق سرخ جانی
 دل بدخواه تو مانده ترکش

شمس الدین

شمس دین خدا و خاص ملک
 رای تو رای عقل را کجوز
 چرخ در خیمت تو با غیبت
 کان و دریا خود تو بوند
 سر و راجح سخن من کجاست
 اکنون دیدم از زمانه بنید
 مشتاک که سرده بیخ غبار
 نه به از حقایق سرخ مرا
 خبر کمان و غنایت تو خدای
 شمس دین بی رقص کمرمت
 تو را از روی قدران جو
 شد اطوار تو بکس ریاض
 که ترا از رخ فلک اعراض

ای در ز کعبه عوارم و خورش
 طبع تو بجز فضل را انوار
 و هر در طاعت تو با اخلاص
 اری القاص لا یکتب القاص
 از تفصیلات مناسبت هر چه خواص
 مرغ بود طالب از آنچه خاص
 مردمان گشته دیده بول قاص

چشم حق از خط و کتابت
 شد از شع و دانش گفت
 ای تو چون بدر و صیغه را گم
 عادت و لفظ حسن
 کشته از تازیانه مهت
 منم آنکس از معارم توت
 با عطف بای غول تو نشود
 زین پس چه کنم با ستورانی
 ناکند در شتم تصرف جان
 کنم از هوای تو اعراض
 اصل شمس زین ای کج عبادت
 نه آیام را در خرقه تو نیست
 روزی از زرار تو عارض
 تن خضمت دو باره چه تم عرض
 وی تو چون بگر و سروران
 سیرت تو فاضل و اعراض
 اثناب و ادبم جهان تراض
 آده ص صلیم همه اعراض
 زین پس چه کنم با ستورانی
 خط
 نه سلام را در خرقه تو نیست

ای کج عبادت

بر وجود تو ما حضور و حاتم
 عد و در ایام تو شتر الصواعق
 و یار کلام تو خیر الموعظ
 ای چه جنح با ستون تو رفیع
 چون از نظرتی در ای عریف
 در ساعی کرد با تو جمیل
 آنچه صبر بخردان خرمیت متین
 صدر رحمتی ترا کیتی غلام
 محرابان را ز تو تو وقت خضر
 تا بود از اظهار دین شغایر
 با دبر غم عد و نامت بلند
 بر فضل تو مختصر فضل ها
 عد و در ایام تو شتر الصواعق
 و یار کلام تو خیر الموعظ
 ای چه کج استون عرض
 چون ستاره همتر در رفیع
 در معنی لکته های تو بدیع
 آنچه در هم زیر کان و بهمت سرع
 را در همین تر ز لکه چون مطیع
 لطف اخلاق تو بسند مطیع
 تا بود از انکار حق کار بر مطیع
 با دبر غم عد و نامت بلند

ای صدر شری و غرض و نیت
شخص ترا مباد در انده فراغ دل
انرا شغل تو قضا در قضای رفع
و انوار مهر تو عقلا را چراغ دل
در مجلس تو هرگز رحمت تو ای
وزر شک به کمال مراد کمال

من غمان می کشم که هر زمان
نوحه بصدور تو آرم ز بیغ دل

ایا بغض و بند در جهان مود
ضمیر کن بر نهان خیر و فو
تو شمشیری بسین ستم ترا
باد خوف و مال و منادیم کوف
جوار تو سپهر و افق گاشده
که با چشم بد از زو کار تو هر کس
نه چون وفاق تو شیخ در جهان
نه چون خلاف تو کار در زمان
همه معاد و صورت کف معناد
همه که رفت و نصد از دل معناد
بگشاید در کلمات صدیای کرم
بصرف کین غمات بر او سیرت

محمد استدل

منم که هست تن من بحر مود
منم که هست دل من بحر مود
لو یکس که بغم ملک سائیده
مکارم تو ز اتحاد مال من مود
حیطه خوار مرغ تا ترا بقا باشد
منو خواهد الا بلذخ تو مود
بهمیشه مکه مکرم بود زبان سخن
بهمیشه مکه مرکب بود سخن مکرر
عدوت با تو در اول محبت و تا آخرت

بفرحانت باد احباب مسوف

از صدر سروران رفاه باقی
چو دو پانهایت سحر و نفاق
تو شمیر و ز نور حد و محرق
از رستاره را بود از این حرف
ایام را مخالف تو تب تلف
واقبال را مخالف تو تب تلف
مهد سابق شود امن از اول
ماه فضایل تو شد فراغ از اول
بهرین طایفه چه گوید حرف
وز هر مرلو عاصی تو موده

ای افتاب چشم تو دریم ای
 تو سکنی بجز خوارم و صیب تو
 عقد معیلا از تو فروزده است
 کرده دل ویران تو لذت از کج
 انصاف ملک کجای اجتماع
 تا بر سپهر خوراک کند طبع
 باد و نماز من ترا باغ حیات
 باد ای سدا ترا از طرفین
 ای صدر دین و لیس و بر سر
 احباب از مایده جو تو حیات
 از غم نافه تو بوده نهاد
 و خرم ثابت تو لبه قوزک

دریا به پیشین

دریا پیشین بطنم در تو چون
 تو خود عالمی و نوازنده تا خلق
 بجزاره تا قدر زین آب گلک
 با دل نوبت حاشا خیر کیش
 بر این حیات عده وی تو چاک
 شمس من از برادر نعلت
 ای ز بانها که تحت نوروت
 بر کدشه موافق تو خروج
 تا بود در رحمت از شین
 همه خبر با من در آن منشین
 همه خبر با من بهر آن مغنون

کز غم بجز غمب تو در تو چون
 در بهت و زور که واقف شرک
 بپوشه جاهل غلامت
 با دل نوبت حاشا خیر کیش
 بر این حیات عده وی تو چاک

ایا خوبترین زبیر که ملک
عراق بنام و بود با نیت
مقطع مثلت وضع و پهل
بدلت ایوای تو دلهار
طویل است در قوت رگه
که انعام و اکرام ز کمر ترا
همه خبر و زاری و در است
کنم بر کشیدم بدمج و ست
نقدری بمانی پد از هر مر
که تا اندرین از خور و ادق
الدا تا بود هر زمین را قرار

مذیده است مانند تو پیر
حراج عراق و خورشید حقیر
غلام جنابت صیغره و کبیر
بدام و فانی تو جانها ای
که با دوز تو دست خواب
چشم است در کمر دیلم میر
که عالم خبر است و تا قهر
در نهج روضه مانند مرغان
بزرگ عقیق و بیوی عسبر
ایم روضه شاه از تو ایم غدیر
بتو به چشم وزارت قریر

مخوخواه از لطف تو بر

مخوخواه از لطف تو بر
بداندیش از غنق تو در سحر

صد روز از این تو چنان کمر تو
کار ملک از این لطفان با تو
پرنفاری که مع در اطراف شرف تو
بجز از خرق من چه لطمه دل
از بچشم زخم خادان که افتاد
خند و زور کار تو ای گرفت تو

حال دولت حوی با فصل
به پیش روی او خورشیدان
نکات نیخواه تو بهر است
شده اندر فتم و تکت مکنیه
بود خیمه شش اوت مکنیه
جهان با بد نکال تو مکنیه

کلاه او که مست خفازم
 چنان زجهه سپهره
 یک پر در سفینه طاریت دلو
 مرا آن در معالی بیویه
 یک دیدن در زوار پس
 مرا مانند دریا گشت سیند
 سفینه که ز بند دفع غرق است
 غریق منستم کرد این سفینه

اریغانه جمال دولت دین
 دلم از بحر خویش خستنی
 رای او زده لبش و مرا
 پشت پارو خود گشتی
 در میان ریاض همچو بهشت
 با سخن سعادان گشتی
 دولت عبرت گشاده بر بند
 مای احداث خراج خستنی
 کرت خود نیست در اختیار ای
 از که اینا بنده رستنی

ای غم

ای خرم جهان لبت
 آفاق تو جمال دارد
 کردون که بدوست طالع
 دیدار ترا انبال دارد
 هر اهدا نمر که در جهان است
 از خیر تو صبه و مال دارد
 ای نام گرفته مال داده
 از حال توبه که حال دارد
 خردم و گر هر آنچه باشد
 از مال جهان ذوال دارد

اریغانه جمال شرق را
 منبوح کرده نام تو آمانت را
 استر امرد لود و بشری کعبه است
 از دلو تو نظام چون غروب شرق را
 با قدرت هوس ضعیفین را
 با ضربت لوح منقش شرق را
 که خرم ز بند کعبه و مرتبت
 آورده زیر پای جلال و قفا
 همچون جوهر تو که طوفان عالم
 هر که سفینه را بنود به غرق را

خانم انعم تو نیت بخت برسد
اندوه عشق تو نهایت بخت برسد
کویا که می گزیند از درد عشق
خود را عشق تو کجا پتیمبر برسد
من در عالمی تو دوستان مرا
از دستان تو مثال عنایت بخت برسد
حسن تو ختم کشت باید که هر را
در شان تو بخش صد تیر تمیز برسد

کم کن جفا که از تو بد رکاه تا چه بچ
که که با طبع حال نکایت بخت برسد

ای رفیع عارف تو ام بخت
کان غم بخت خواهد هر که رسد
صد سال اگر ببارم از دیده
بیموز تو که هرگز لک زاره
از ملک رافع این اجمال
از رفعت و علو جهان در آن رسد

نه شخص در پیش کس شخص کرم برت
نه ذراتی غایب که ذرات بخت برسد

صفه یی

صفه یی که نه او تنگ با دل
صورت کند بر کاه فخرش
بیزرک حشمتی که من مس کرده
روز از علم او بهر صبح تو بخش
بیزرک که در هر کس که از ترکتش
تیر خود را کند از سعه برش
ای بر که بود من ضایع غممت
بصفت چشمه خورشید جویم عشق
ما در حشمت اصی محبت بند رخ
تا به نعمت دل از باب نعم کرد

ما در زهبت تو بار در این رسد
وز کف بخت بجز باده اقبال بخش

صاحب ریاضیه که در دانش
مبنده است صاحب عباد
اهمیت تو است پیوای علوم
قدرت تو است تقدیر شاه
همه محض ملامتی و شرف
همه عین مکار میر و سواد
کشته طبع ترا با هنر ما مور
شده جان بر زهر نقد

ای گرفته عیال فضل بدایت
 طبع و قادر و خواطر نقد و
 و اندازد که به تو رفت مرا
 ام زدل صبر و هم ز دیده رفت
 با د حاصل زمین مرلواصل
 که مرا خبر مرلوتت مرلو
 تا عوضی رعاف و خرم هم
 اندر اسباب آرد و او تاد
 با و کون تو زلف در این
 اندر این شاه راه کفر و ناد

با جمال تو از حمید الدین
 روئی شاه و ایشاب نمائند
 من الفاظ تو رعایت لطف
 است رایج قدر است نمائند
 در جهان با مکارم دست
 نام و آوازه سسی نمائند
 تا تو مکار گشته یک کام
 در جهان هنر خراب نمائند
 طبع فضل و چهره دلش
 از خیر و در جیب نمائند

بستوارانی

بستوارانی لغت تو
 در دل و دیده صبر و خور
 تا من از تو جدا شدم کبط
 در دل قدرت صورت نمائند
 چه عیش را طرز رفت
 خیمه لهور را طاب نمائند
 شش مال در این نشد
 هم لذات شراب نمائند
 در فراق و حیرت در بر من
 خبر بلفظ حفا خطاب نمائند
 هر چه خواهد کفون تو آید
 که مرا قدرت جواب نمائند

بستوار جمله روزگار مرا
 هیچ رحمت در هیچ باب نمائند

در مهر احمده دین ابول
 همه چو صدر ز شراب عیال
 چه هست از تو خسته است بگفت
 ذکرت از استه هر مادی
 مایه صد هزار محمدی
 در خور صد هزار احمدی

هر معالیه و هر مقام را
 صد گزوی بکرمش از حق
 بشنوا فرخ که ما چه می بینیم
 که مرا با کوز بجزو است
 نه بجز آسمان مرا خد که
 روز و شب حکایت و در خط
 کرده غم در جهت دبا کف
 جایی در راه دروغ داوودی
 در تقمیر که سرکش از فرغ
 سخت مظلوم و بی شرفی
 زار که اموشتر تو صیاد بی
 از معادات کند عادی
 که مرا خوا بکف در وادی
 نه بجز آسمان مرا بادی
 بانگ طواع و لغوه جادی
 همچو مرغ سینه جادی
 جایی دستار منجده عادی
 رگ من در کسند فقادی

دیزری شاد باش طویا لکت
 که برهنه زین عدل و عدلوی

حمید الدین در انواع

حمید الدین در انواع می
 ره از ادیک خلقت نموده
 نور کردن فرود هر و در
 نشستی تو در قبال و معیاد
 سوار بر علوم و هر سواری
 سواد خط تو بر روی کاغذ
 دل فرزانگان را نظم و جو
 ره از بهر بظمت بدیاشد
 کس از ما در نظر تو سر راه
 در فرزانگی طبعت کشته است
 هر کس را جو تو کردن داده است
 که نمک بر در تو است داده است
 بکشد آن سخن با تو سپاسه است
 چه مشک بوده بر کاغذ داده است
 سرور از فری همچو جام داده است
 که چشم من سپر زه کشته است

نمی بیند خطی است شرفیت
 کویا تا چه مانع او فاد است

مجلس حمید الدین که همه خبر کجده
 کمرایید

کف اواز گرم می آید
 زاده بکر و کفان سخن کرد
 صبح بر کینه روز و شب
 بدیای پس بدیدم که مرا
 بر کز آن چنین روا نمود
 بر دل او اگر بخاری هست
 حاشی بر رخ دگر خدی
 به خطایات او معنی ز رخ
 نیت خدای که ایچان مودم

دست الهی که آفرید

دست الهی که دانش آرد
 خود مگر کرد با پیش کین علم
 تا وفای سپهر بود کند
 او بماندش در کائنات علم
 کار علم همه به سپهر
 خاصه در شرح مرد میر شایه
 تا حقیقی زمانه کنایه
 جان خصمش همی سپ لایه

صابر بر طبع تو جهان هنر
 طهارت بیغزت بکارها
 هو زبان خانه تو در دربان
 در راهت کشته هیچ کس
 ناشر فضل تو سپاس خرد
 در می فل افاضل تو زود
 وی تو تازه دلش با مهر
 با طقت مالک غافل مهر
 ععل بکشته تر جان مهر
 به نظم تو در لعل مهر
 شکر کعبه تو زبان مهر
 مثل علم هو استان مهر

یا قه ز راهت تمام همت تو
کف کای توست بحر کم
شر تو شره شعر تو شعر است
ما که در عرصه جهان باج است
باورای و مقتضای صواب

تو قوت و قوت جسم جهان
دل و ریخت کانت کان
اندر قطار آسمان منبر
اشرد اشرف نشان منبر
با دقه تو قوت نشان منبر

عقلی صابران معین
رفعت قدر تو با شرف
تو را آنکس در مدافع نظم
چرخ و کمر در پوستند
هر که پیش تو یاز نظم آرد

روی عالم همه مپاید
تارک آسمان نفی سایه
مثل تو روزگار نمید
در هر غر تر افسوساید
به لقا نشان که باد بمپاید

تو قول اول ۱۱

تو ستودی مرا و من مرا
منم یکس صیقین طبعم
خادم من که همت لبین
علمهای است بس شریف
جز در ریاضت خواطر
می ندانم کمال علم مسر
بجهت کرده ای مرا چه
تا مجال کمال من بلند
طیبتی کردم ای مغا دله

از پس از روزگار استیاید
ازینک از شع فضل بزاید
لبه مفصلات بکشاید
بگردان فکر تم سباید
ایتمم بوی نظم مگر آید
در هر علم بر ندیده ام شاید
از من کجا چه حد آید
تر بنین دیده همین ماید
تا در این وحشتی بفرآید
مرگت از دلش نه مگذر

بفضل و کرم دستگیرم که از علم

دو سحر آما که ما خدا و ما را
شراب شامی تو آوردستی
سپنج خورده مگر مکتب ما
بیا لاری اندکف تو پرستی

همه نام بیج طلب کن بدینا
که خوری نیاید ز دنیا پرستی

فخر دین اعتقاد من در
که همیشه وفا تو جویم
دورم از محبتت لیک محرم
در مجلسی که تو گویم
سال و ماه در مدح تو خرم
روز و شب زده مهر تو گویم
در فراق ارکاب فرخ تو
چهره در خشم دل نهایی تو گویم
لعل شد با بقا تو رشکم
ز درشته سچال تو رویم
تا تو فرخ منبده را ز خرم
اسب محنت نما ندویم
در لوایب زمانه چون نام
در مصایب ز مویه چو گویم

بکس و کمال همی

پیش چو کاف و دانا ملک
پا تو سرگشته مانده خمیر گویم
بوی صدر تو خنجر سیاه
و دیده سپاس شود از ان گویم

از تو شریف نامه سردارم
که چنین کرد لطف تو خویم

ماه جد سده احمد بود
در همین سویر محبتت یازد
هم ای در زوار و همین مالک
هم میاید و همین نازد
سحر کرون کجبه الجاد
هر مهر که او سپاس غازد
کز محبت پیش از این با
چرخ اکنون لطیف میریزد
خبر او را ز نو آشت تاج الیک
کجند چرخ اگر شش نوزاد
باز در مویک خبر او ندی
کس لعل و عیش بر تازد
گاه شعر لطیف میگوید
گاه شطرنج و نرد مس پاراد

با چنین منزلت که حاصل کرد
شاید از سر چرخ بفرزد

بر بر سرور نشیند
رب طاق بگزارد

ای جهان کرم ترسین الهین
ای جهان در کرم رضایی ترا
بر سپهر معالی ان بیدار
که نباشد ازین صنیعی ترا

مجلس با بزار کو اکب کن
صد ز حالت از برای ترا

تاج دین در لفظ عالمیت
پا شمار و اسح در نای
نه چو قدر تو هست که در نای
نه چو ت تو هست در نای
اخوان سپهر که مینند
اس جواری و کارشده پای
هست با هم پیش بهت تو
هر کی چرخ است بالای

سخت دانی از نای

سنت بادش شمع شمع
که فروستی به نوا این خدام
باده ارشده الینه خاض
مدحتی گویدت که هر من
چت نه بزم شاه که خوانند
فضلا جهان هب در چای

جواب کیم جلال خرد
ز هر خط و هر اید میسوزد
سپس تهری کرد در لفظ معجز
مرا کف کاغذ او دلگور
چو از کعبه اقام او مایه نجوم
مرا رنج اقام او میر نای

اسح بر و اسح بر نای
که چه گویت لطفم آرد
خوشگوار نیشت افروزی
باشد ارشده چو در پای
فضلا جهان هب در چای

رسیدند لیس و اسح بر نای
ز هر لفظ او مشک مرکت
وز و خبر چنین متهرب نای
گوشش پر مهنوی کجده شای
مرا رنج اقام او میر نای

خبر نمان تو ای علوم الدین
اچکه رای تو کردی کیتی
سوز از حسادت بد
خواستی موزه در کسرت
موزه کسرت پای به ده

مشکلات علوم حل کنند
قرص خورشید در حل کنند
کس در صحت عمل کنند
عوض موزه هم حل کنند
ویل اگر نیت کم رطل کنند

ای فخر مومن نین سزایک
با سوز و با سرور تا هر دو کاف
بجروح مادی سینه بر کفیه دست
که در کف لوبانه رنگین و لغوا
می خواستم بجا نیت آینه و لیلان

در دل تراش از دانه سواد نور
په لوز و په سه سواد نور
از ریح سینه زور سینه کینه سوز
که در بر تو کودک مهر در لغوا
هر زارت تو در ششم ز نرفش پانچ و پنجا

ایمان تو را

ای شای تو سر حمد خلدی فرض
بومش و نیر و بومش آن حال کس
رسید زرق زوواں خود بود
زیر برف ستاره زور شرف ملک

کم از سر بر تو آسمان بطون و
نما زردن کمر در رفیع تو فرض
هر آن کسی که دهد لشکر آما به
چو تو ناید بکین به لبط لدا

کریں فخر دین اشجایی کیم
ز جام رضا بچو جوان مرد
ز دور فاشد بدار لقب
غیند از دانه پنجا مگر کج مگر
په از جهان فرو مایه فنت
به پرچم دست چو روح دلین

مرا در امر و دی قریه بدید
شراف قضایا به و در کشید
در آن خط جوی اقیانوس کیمیز
که آن شخص در زرق خفاک رسیده
ولیکن نفوس را به رسیده
بر این سقف زلفا کیم بر سر پد

چو از عینا جان او پاک بود

از دفات جمال دین یوسف

صد هزاران هزار عالم نور

رفت شخصی بود سیرت او

همه فضل و بفضل ما مغرور

بودند لب چراغ عجب

از کبر رفت زار پس او

در کمال هنر سواری بود

ادام و آسایش کت افکند

برون رفت از این که کلاه

منه ریش روم فضل و آرد

در دو کفر خاک رفت عجب

کلاف علم و حکم را که کعب

همه مجرب و مجرب نامعجب

بود اندر حب جمال عرب

نه نسبت نه خلق را در حب

که بهین تاخت بر فلک کعب

حاکم بروق ادبم در آب

سپک زار بجز حبس و عبت

که نماید ره نکات کبریا

عج شد بوش چو از راه

از سر سویدی رفت شط

شمع افصال را تا نما فروغ

سلب مرگ تا بهشت سادها

ست لب کشت خلق را تا خسته

سنت مرده نه زود اهد خرد

صبر کن ای دل اندر این کت

تن زاده که مضای فضا

در هر چون فرشت هر که زرد

چون بر خلق را بهیشت است

مغف زار دوست و یار

تیره شام ز نور مغفرت چو کس

وز دل مقرر بر رفت طرب

کفل قبال را تا نما ندر طب

یک جهان تپه کس کس کس

شد کت ده بنام کس کس

هر که زار حمل کرد طلب

که رضای خدای به غضب

نمک بود هیچ حرف و براب

خورد و خواهد از آن شراب

این خراج کردن ز پس سلب

که نماید راه کس کس

ای کرانجیه تربت مضمون
تازه باوی چه خلد عدل تو
از بقاع زمین به که بدو

که مغان مهید مسعودی
خوابگاه شکیعت وجودی
از ریاض بهشت معهودی

از حدت فوق بارکش
ماتیرتوی زمان او
مرالغی باشد که نغمیان
چو منشا شیرش زه میند

ای نفس بارکش غنایش
سه آینه شیرزبانش
به نفس من فزاد آن از او
سکان کاهان در غفلت

من جهان کوم کان لا شکرک
چشم ببارگشم راه روم

کف مکن لیسجربیند
که خرد این نیت مرادربانید

یا بلرم ازین

یا بلرم من و باخر میند
چون رخسار کد استیش
همه جام بزرگ خواه که خرد

یا بود راه مرا پایانی
شب و روز به شراب می
کنند وقت احتمال همی

هر کز این در تخم بخواند
حقیقه در روی و چه کرمش
گیر در اندرون شودارم

کان کفار از غم می لید
بشت او را بنام می لید
پیرهن پیرهن همی لید

ایشاه به پیغمبره تو ندیم
دیدم از مفارقت صد روز
از چشم مول زانق طوی
مپندش از مفارقت نفس طوقه

صاعقه
از چشم مول زانق طوی
مپندش از مفارقت نفس طوقه

مانند کاینم از چه حد ایم از دست
بر ما شب ۴۰ در کثیر و زار کشت

بپوسته در دست و شایسته تو مانده ام
در این صبح تقیر تو مانده ام

خدا یغمانا ای که دشمن ترا
بجای تو بعلی هزار خمر حجاج
مهم که رقت ۱۶۱ ال من المومنین
طبع بریده ام از جانم که کافر و
تبارک الله از آن چایا چه در کبری

در بد نیره و تیر بوسینه و حقه
زجاج تو بزرگی هزار چون صدقه
که مانده ام متحیر زانده بفقده
مرکب کفایت و شمس فلک از ارا بطقه
نه آیت صد مانده است صدقه

زهر قهر خورشید هر که است
ز نفس ستاره بعبدت بخانه

همیشه بدرگاه او زنج نوبت
ز بخش زمانه بکرت فدا و

بجز این که

چو چشمم از خمر خوبا بنزیده
هزاران صف از لعل دور و دور
همه خاکهای اندر روشک سوده
در اوست و با و تمام بسته
در او با دشمن و شایسته
همه میس کوشش بحرین مظهر
چو شاه و چه فریز ملک با فرین

چه قدرت کستی بکوشم زاده
هزاران در از خنده در وی کلاه
همه جو بهای اندر او غنچه سوده
از او کافر با او قبال زاده
کجاست شهنشاهان او استیاده
همه قصه سحرش بر جام و پناه
خدم چون زنج و بار و پهل و پناه

تویی شاه که از منور کنیت
و یار عید و دشمن را عید است
عبودت کنیت کردن منم
که خود سرتا سر ایام عید است

خدا ایضا بر سر آن که فرزند
بشرقی و عربی که از همه کوه
بسز لطیف صبح خدای غرض
ز قول و فعل هر خبر چه در چو
موت هر نمازند با عقاب تاب

غلام صدر تو و ما در حاجت تو ام
نیم حکم در زنده است رکاب تو ام
حبس که تهنیم زنده نهان تو ام
که مستحق سوال تو و جواب تو ام
من ضعیف چه اندر خور عقاب تو ام

دین شما که در تو ام در برابر
که زبردت هر کس که با کس تو ام
بکرات مبد تو و در کجاست

چون من بکفایت تو چه بصد
انما و قیوایت تو ام من
تو تو بزرگ باشد و کجاست بزرگ

کرد و زرق غوا فروز غمت

و نه لعنات بر زرد زرد صبی

و کس که در تو

و کس که غمت و عصیان از هر

در از سر زوری که تا خد با الهیوا صبی

خرد تو نیک تر رفت و کفت
جوابش بود دولت کفت چا

که بخوانم که با من یار باشی
که من باشم تو خود ما چه ربابی

ای بهر سر و کین منده چرا
منه که کرده عقیق من و در

سجده برده که زخم زحمت ترا
روز و شب لای و ندان لغت ترا

صمیم چه چه در کفایت تو
بویا است همه بر کل در کجاست

صفت از مطیع خورشید که نهان
ایح اقسام میا کل و در کجاست ترا

روم چشم هر از آن که نرسد
مردم از هر چه تو و خیال من

چشم چون از هر از هر چه ترا
هر که چون کجاست شرب آب ترا

اینکه شادی از دور که در این
بای آورده تو در هر کس خشن
کردم عقل بر لب من که گفتم
چون مری بلف قصه جوانان
که بخش و بخش از غایت حسن
بچه جوان تو که تو باشد صفت
من همین که در آن دنیا بی
چشم که این هر اسب که گشت

از پایی روی زدن اتقی مگر آنرا
دست بگوشه از بدن تو جان
بر سره شمس زلف بر لبش
که ز دل کو که کم خست چه جان
اسح روی منو پیش تو اوقان
اندر آن حال تر زلف چه جوان
که مباد اثر غم دل شان از ترا
گر شد شرق بین بر خند لبا

دل در تقصیر از او فدا شد
سهم کن با قدم بودن خاکام

بست ریخ و تیمار او فدا شد
که معنوه سمک را او فدا شد

باز این که اول

بوزویت و بد خویرت کلف
همی تویم بون این را چهره
مرا عنایت خرم خدایان
علاقه هم که خورانه اول
زمن بزار شد معنوی و ممش
حیث عشق ما و خوبی تو
علاء اولی شاه رقت

که کل بصحت ف را او فدا شد
که دست خیم این را او فدا شد
از این انواع لب را او فدا شد
زمن این از یک را او فدا شد
ندانم تا چه از او فدا شد
بر شاه جهان را او فدا شد
که شاه هر را از او فدا شد

رفت انیم بر تو آید بود
از سر ناز و سر کشی با من
در کف عیش من ساقی وصل

هر نفس ما منت عیب بود
هر زبانه تر خط بود
هر زمان ساعه شر بود

وعدای خوشم بخت و لوی
زور کار وصال چشم بکشت

انهمه وعدای سحر بود
کوئی آن زور کار خواند چه بود

از طره او غیرت سیاه است
عادت او درون دل بنده است
بوشی بخت قیام و کلاه در دست
دیده کنه کرد که در تو نگاه کرد
خوب تر از عشق مرا و سر بر ملک

وز چهره تو حیرت زینده است
ان وز رخ سپید و چشم سیاه است
این عزا چه بین که قیام و کلاه
پس چو عقوبت از تو دل سکنه است
خوارم شاه اتسار حور است

ایر راحت عشقها وصال است
ای محبت عارفان فرقت

مقصود همه جهان محبت است
وی نعمت معنای وصال است

ای نغمه

ای برده پیش حسن رفت
ماه سب چهارده بجای
تا بود دل من از فریب
ایکن هو لم ستاه پنهان
یغی که مرارت تازه غیش

وی دانه دانه عشق خجالت
ناقص برت کجالت
فرهوتن من از محبت
چون حال دلم بسا دلالت
در سایه دولت خجالت

جانم از عشق تو می بگریزه
ای نغمه نامه حسرت خواند
شمن رخسار من ز درد فراق

دلم از آنده تو می جوشد
وان همه جامه محنت پوشد
با غم عشق کجانی می گوشتد

که جانم عشقت مار را
کس نسیم سره مان نبوشد

بخشیده لغت و ستاره
ایام از او خیره کرده

ای طالع او عسله ایام
ریو بس چیت لوارام

شاه کمال استخوان
هجرت کردی باز و گریه

ای عیب تو با سر
هر مع که کونیا زار

ای شرح و طوفان
کند و علمتا

بند زده دشمن شایسته
خوارش عالم عدل است

مورثت تو حساب
مغفار اول بودم

در دانش و جوهر و خان
پیغمبر است از مایه کویا

تو شاه جهان
کب پیمبر است

میش از عفو تو
چین و

السلام

اراسته ملک دین قلمت

ست الدین است
عنوان طوفان

ای زان الدین ابرو در
معلم را معنی تو با خیر

کسیر در این خصوص
ساله کنار است

عدان تو از جمله
چین و علمتا

ارکوده جهان نام و عدل
بر جاده ایضا

وز جمله سرکش کنیز
زار رخ نیاز و محنت

دانش صح بری که
روزی صد بار ابروت

این و آن وقت
باز یک بار است

ای من غم من در آن کشیده

تن بر باغ باغ زانکه

اندر دل من کشیده پاره روز

ز آن عالم چه گشته است

چون صدق مهر تو نام است

هرگز که از چشمم دور است

ای در آن عالم چه گشته است

زین پس از در آن کشیده

چون رلف تو او را می کشیده

آن در باغ باغ زانکه

مقتل تو از این دل منو کمان

عالم چه گشته است

بارغم تو چه کور کشیده

در خسته دلم چه مغز در کشیده

آن در آن عالم چه گشته است

ای در آن عالم چه گشته است

ملک

بهر صبح من آن کسم
هر شب ز درد خیال او گزدم

باید ز برای محبت جو کلم
الحق ز مراعات خیش تعلیم

بجز صبح همیشه رسم تو طاری است
بس عهد که بجز رلف خود گزینی

کار تو همه فریب و عهد ناری است
در زده هر چه عهد بسکس ناری است

هر که کند کار من می بیند
اندم که در من به جا بر سیرم

دامن زوفای من نمایی در حسد
کس کشید مرا تا تم باشند

هر که کند ندانست که او حکم است
این طوفان که با من نمی بر است

بر غمی زنده گانی من کس است
بد حال تو در من بد زین کس است



امروز عوارضت ای معنی
سکری است که بدل کنم با برش
از رخ رخ اردلان خنجر حکم
چرخ درم نهاد پایم بر لب

حجت دایق زمانه از علم
ای بر تو کجای شطرنج
عدل بدرش همه کرد دست
مان تا کجای که نوبت است

سید ملک میگرد
صاحب نظری کی برتار شود
پیش تو طبع نیکه میوزد
تا آن همه مملکت مان می آرد

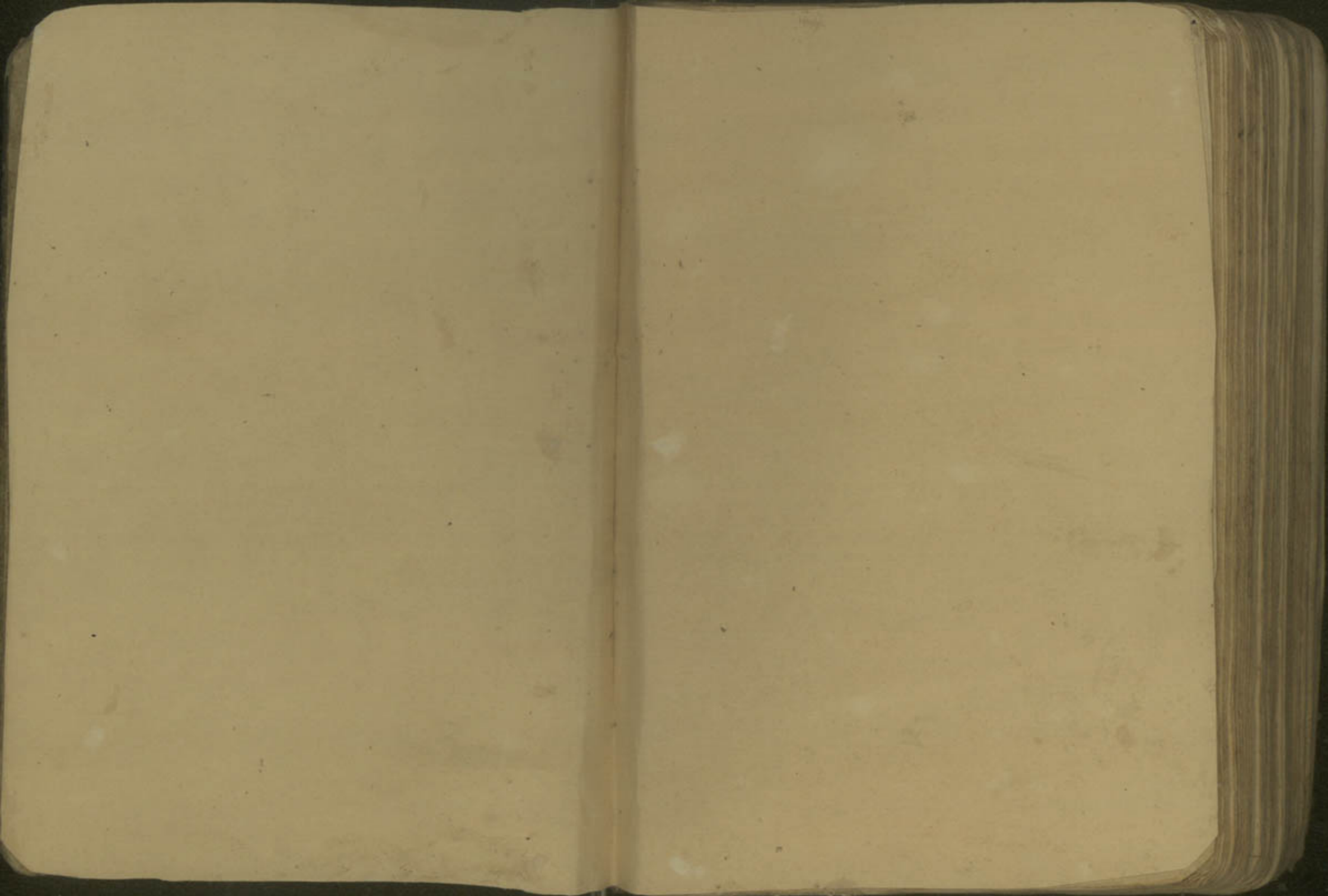
تمت الکتاب معین الله علی باب

صالح دوم چهارم اردر علی المرحوم

۱۲۳۳

کتاب عادل ابن صادق العسکر کرم







کتابخانه
برای
سی